




یک ماجرای خیلی خیلی سیاه

| مارتین مک‌دوننا | بهرنگ رجبی | نمایشنامه‌های بیدگل: اروپایی (۲۲) |

یک ماجرای خیلی خیلی سیاه

| مارتین مک‌دونا | بهرنگ رجبی | نهایت‌نامه‌های بیدگل: اروپایی (۲۲) | 

| مجموعه‌نمایشنامه‌های بیدگل

مجموعه‌نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصر به فرد از نمایشنامه‌هایی است که تا به حال به فارسی ترجمه نشده‌اند و یا ترجمه‌مجددی از نمایشنامه‌هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمه‌مجدد آنها حس می‌گردد. این مجموعه تا حد امکان می‌کوشد تا تأکید خود را به جای ادبیات متن‌نمایشی، برویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان‌های متفاوت‌نمایشی، از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان‌هایی که تا به حال برای خوانندگان فارسی‌ناگشوده مانده‌اند یا سیاست‌های فرهنگی خاص، مانع از گشوده‌شدن آنها شده است. این مجموعه برای اینکه حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه‌های کوچک‌تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک‌ها، کلاسیک‌های مدرن، امریکای لاتین، بعد از هزاره، تک‌پرده‌ای‌ها، چشم‌انداز شرق، نمایشنامه‌های ایرانی، نمایشنامه‌های امریکایی، نمایشنامه‌های اروپایی. برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایشنامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی‌اکبر علیزاد

| شخصیت‌ها به ترتیب ورود:

Marjory

Hans

Edvard

Ingrid

Dirk

Barry

Ogechi

Dickens

Catherine

Kate

Walter

Charles Jnr

راوی

مارجوری

هانس

ادوارد

اینگرید

خبرنگار

دِرک

بَری

اَگِچی

دیکنز

کاترین

کیت

والتر

چارلزکوچولو

بخش اول |

| صحنهٔ یکم |

نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، یک اتاق زیرشیروانی. عروسک‌های نخ‌می‌مختلفی، خوش‌پرداخت ولی عجیب‌وغریب، از سرتاسر دیوارهای چوبی تیره‌رنگِ اتاق آویزان یا کل کفِ کثیفِ اتاق پخش است، عروسک‌هایی از جمله‌شان چندتایی رتیل، چندتایی خرچنگ، یک مترسک، یک هیزم‌شکن، همچنین تعداد دیگری حیوان معمولی مثل یک بچه‌گربه، چندتا اسبِ دریایی، چندتا کبوتر و چندتا مرغِ مگس‌خوار. همگی خیلی رنگارنگ. به دیوارِ تهِ اتاق یک سازِ کنسرتینای بزرگ هم آویزان است. سمت راستِ دیوارِ تهی، بالا، یک پنجره است و پایش نردبان چوبی‌ای که خیلی سَمبَل‌کاری ساخته شده. بیرونِ پنجره نمایی از پشت بام‌هایی کوتاه پیدا است و آبراه‌های کپنهاگ در گرگ‌ومیش غروب.

نمایش که شروع می‌شود، جعبهٔ نود سانتی‌متر در نود سانتی‌متر چوبی‌ای به رنگ قهوه‌ای سوخته با طنابی کلفت از تیری چوبی در سقف، که نمی‌بینیمش، آویزان و بین زمین و هوا معلق است

و آرام، و جوری که توجه جلب می‌کند، جلوی دیده‌ها تاب می‌خورد و عینِ آونگ از چپ به راست یله می‌کند و برمی‌گردد، ولی این حرکتش کند و آرام است. جلوی جعبه، نزدیک بالا، سوراخی گرد است و پایینِ همین‌ورِ جعبه هم شکافی باریک که می‌شود ازش چند ورق کاغذ داد داخل یا از بیرون گرفت. فعلاً هنوز پشت جعبه را نمی‌بینیم، درست و حسابی آن‌ورِ سوراخ یا شکاف را هم نمی‌بینیم، ولی از تغییرات سایه‌ها و نور می‌فهمیم چیزی زنده داخل جعبه هست که تکان هم می‌خورد. راوی صداکلفت سرفه‌ای می‌کند تا گلوش صاف شود، بعد حرف می‌زند...

راوی: می‌شد شما بهش بگی معما، یا می‌شد بهش بگی شعر. راستش من اگه بودم هیچ‌کدوم اینها رو بهش نمی‌گفتم، ولی می‌شد شما بگی. منظورم اینه که می‌شد یه آدمی بگه، متوجهین...؟

انگشت‌های دستِ زنانه کوچک تیره‌پوستی از داخل سوراخِ گرد معلوم می‌شود که طی چندبار آونگ خوردنِ جعبه، نرم و بااحتیاط، لبه‌های سوراخ را می‌گیرد، بعد چشمِ زن تیره‌پوستِ خیلی ریزجثه‌ای از پشت سوراخ معلوم می‌شود. اگه شما یه کوتوله کنگویی بودین که شونزده سال تو یه جعبه چوبی نود سانت در نود سانت قهوه‌ای سوخته زندانی تون کرده بودن و برای معاشرت فقط کاغذ و مداد داشتین... چه جوری سعی می‌کردین خودتون رو دار بزنین؟

دسته‌ای کاغذِ پوستی از شکاف بیرون می‌لغزد که به خطی خوش رویشان نوشته شده و آرام کف اتاق زیرشیروانی پخش و پلا می‌شوند.

طناب ندارین. بند کفش ندارین. راستش فقط یه دونه پا براتون مونده. چه جور ی سعی می کردین خودتونو داربزین؟ الان یه مدتی هم هست که این قضیه تو ذهنتونه.

همچنان که راوی حرف هایش را ادامه می دهد، جعبه آرام می چرخد و تاب خوردن هایش آرام می گیرد، تا معلوم شود دیواره پستی اش از شیشه است، با سوراخ و شکافی عین طرف دیگرش، و داخل جعبه وقتی کبریتی زده می شود و نوری مختصر روی آدمه می افتد می بینیم، چنان که توصیف کردیم، زن تیره پوست ریزجثه ای است با لباسی آراسته که کیسه ممل سیاه رنگ کوچکی جای پای چپ از دست داده اش را پوشانده.

باهوشین. واقش اینکه خواهرتون به کنار، یکی از شاخص ترین نویسنده های نسل تونین. ولی کوتوله یین، زن هم هستین، سال ۱۸۶۹ هم تو گنگو دنیا اومده یین، بدترین وقت ممکن برای اینکه هرکسی هرجایی دنیا بیاد، کوتوله سیاه باشین که دیگه پیشکش. نتیجه اینکه احتمالاً هیشکی نمی دونه شما حتی وجود دارین، انتظار شگفت زده شدن پونزده نسلی که قراره بعدتون بیاد که دیگه پیشکش. خب چی کار می خواین بکنین؟

زن می نشیند، و حالا درمی یابیم پشت سرش کل دیواره داخلی جعبه با نوشته و یادداشت ها و دستوالعمل هایی پوشانده شده که دستی کوچک نوشته شان.

شوهرتون مُرده و بنا براین نمی تونه کمکتون کنه، بچه هاتون هم مُرده و بنا براین نمی تونن کمکتون کنن. خواهرتون هم مشکلات خودشو داره، تو جعبه بی بند کفش

| صحنهٔ دوم |

مهمانی فضای باز تجملی و پُرزرق و برقی در باغی در کپنهاگ،
زمانش در ادامهٔ صحنهٔ پیش. مهمان‌های بسیار، از جمله‌شان
ادوارد کالین، دختر هشت‌ساله‌اش اینگرید، خبرنگاری
که کارتی با کلمهٔ «مطبوعات» به روبان کلاهش است و
چندتایی دیگر از اعیان و بزرگان، با بچه‌های خوش پوششان،
ایستاده‌اند و گوش می‌کنند به هانس کریستین اندرسن
دیلاق که لباس‌هایی عجیب و غریب تنش است، روی
سکویی و جلوی‌ش سطح شیب‌داری پایه‌دار، مخصوص
نگه‌داشتن کاغذ، دارد. برای اولین بار، با صدای بلند،
قصهٔ پری دریایی کوچکش را می‌خواند که همان آتش‌بازی و
بامب‌بامب‌هایش در آسمان پشت سر او شروع می‌شوند.

هانس: «و پری دریایی کوچک چشم‌هایش را، که عالم و آدم
می‌ستودند، روبه آسمان بالا بُرد و رویشان دست کشید،
چشم‌هایی که برای نخستین بار پُر اشک بودند...»
آتش‌بازی؟! برای من؟! برای هانس کریستین اندرسن!؟

| صحنه دوم |

مهمانی فضای باز تجملی و پُرزرق و برقی در باغی در کپنهاگ،
زمانش در ادامه صحنه پیش. مهمان‌های بسیار، از جمله شان
ادوارد کالین، دختر هشت‌ساله‌اش اینگرید، خبرنگاری
که کارتی با کلمه «مطبوعات» به روبان کلاهش است و
چندتایی دیگر از اعیان و بزرگان، با بچه‌های خوش‌پوششان،
ایستاده‌اند و گوش می‌کنند به هانس کریستین اندرسن
دیلاق که لباس‌هایی عجیب و غریب تنش است، روی
سکوئی و جلویش سطح شیب‌داری پایه‌دار، مخصوص
نگه‌داشتن کاغذ، دارد. برای اولین بار، با صدای بلند،
قصه پری دریایی کوچکش را می‌خواند که همان آتش‌بازی و
بامب‌بامب‌هایش در آسمان پشت سر او شروع می‌شوند.

هانس: «و پری دریایی کوچک چشم‌هایش را، که عالم و آدم
می‌ستودند، روبه آسمان بالا بُرد و رویشان دست کشید،
چشم‌هایی که برای نخستین بار پُر اشک بودند...»
آتش‌بازی؟! برای من؟! برای هانس کریستین اندرسن!؟

(مکث) گفتم «آتش بازی؟ برای من؟ برای هانس کریستین اندرسن...» (آرام وزیرلیبی) بگوبله...

ادوارد: بله!

مهمان‌ها همه تشویق می‌کنند.

هانس: آتش بازی؟! و تشویق؟! برای هانس کریستین اندرسن حقیر؟ ممکنه اشکم دربیاد! می‌دونستم قصه تازم قصه معرکه‌ای شده که تا سال‌های سال موندگار می‌شه، ولی آتش بازی! خدایا! چینی‌ها اختراع کردن آتش بازی رو، نکته‌ای که کمتر کسی می‌دونه. آتش بازی و دیوار رو اونها اختراع کردن. کی می‌تونه بدون هرکدوم اینها زندگی کنه؟ هیشکی! این رو گفتم و یه نکته دیگه‌ای، که کمتر کسی می‌دونه، یادم اومد که مامان جانم قدیم‌ها تأکید می‌کرد روش: چینی‌ها چه جور آدم‌هایی‌ان؟ وحشی محض. توله‌سگ‌هایی رو که مال بچه‌هاشونه می‌خورن و بعد اگه هنوز گرسنه بودن، خود بچه‌هاشون رو هم می‌خورن! (به خبرنگار) این رونویسی‌ها آقای «این رو بنویس»! چون بچه‌های عادی کم‌سن ممکنه هول برشون داره از این تصویر وحشیانه و بچه‌های عادی کم‌سن هم خونی‌ان که مایه ادامه حیات دانمارک و هم هسته اصلی طرف‌دارهای منن خب، متوجهی دیگه؟ ادوارد کالین نازنین؟ کجا بودم من؟

ادوارد: پری دریایی کوچک زیر بار کشتن شاهزاده نرفته و حالا به نظر می‌آد ممکنه خودش بمیره.

هانس: بمیره؟ واقعاً؟ معلومه که «واقعاً»! قصه منه دیگه، مگه

نیست؟ (دوباره می خواند.) «چشم هایش، که عالم و آدم می ستودند، رو به آسمان... پُراشک بودند...» هاه آره. «روی همان کشتی ای که شاهزاده زیبارویش را ترک گفته بود، شاهزاده را و عروس زیباروی شاهزاده را دید که پی او می گشتند...»

سروکله دوتا «سرخ مرد» پیدا شده: تا کمر لخت و سرها و نیم تنه های بالایی شان یک سر پوشیده از سرخی ای که به نظر خون می آید، با بخیه هایی غریب روی دست ها و پهلوهایشان و هر کدام هفت تیری پشت کمر بندهایشان. آرام آرام می آیند داخل و می ایستند. زل می زنند به هانس که از پی حضور غریب آنها گمکی دستپاچه و پریشان شده. ماجرای اینها دیگه چیه؟ مردهای خون آلود! یا اینکه چیه اون، مربا؟ باید چسبناک باشه!

تعدادی از مهمان ها دوروبر را نگاه می کنند، ولی به نظر می آید هیچ کدام چیزی را نمی بینند که هانس دارد می بیند.

هاه، باقی آدم ها نمی تونن این مردهایی رو ببینن که سرتاپاشون رو خون گرفته... کدوم مردهایی که سرتاپاشون رو خون گرفته؟ دقیقاً! کل ماجرایه بخشی از یه قصه تازه ای که من دارم تو ذهنم سروسامون می دم ولی اون رو می ذارم برای یه روز دیگه. «مردانی سرتاپاشان را خون گرفته بود و برای خوردنِ چای آمدند.» می بینین، من کلی قصه دارم که دائم سروکله شون یهویی همه جا پیدا می شه، نیست این جور؟ عینِ یه هشت پایی که لباس بستنِ دیوونه ها تنش کرده ن تکون نمی تونه بخوره! حالا چرا این لحظه یهو لباس بستنِ دیوونه ها اومد تو ذهنم، نمی دونم. اگرچه

مامانم دیوونه شد دیگه! بله، دیوونه کامل. یه زن رخت شور
پستِ مستی بود و بعد هم دیوونه شد. زندگی ای که کرد
عالی نبود، ولی اینجا هم دانمارک دیگه خب، متوجهین
که؟ ادوارد؟!

ادوارد: «پی او می گشتند...»

هانس: پی او می گشتند؟!

هانس متوجه می شود یکی از سرخ مردها سینه اش را صاف
می کند و دست به سینه می شود.

ادوارد: قصه...

هانس: هان آره! «پی او می گشتند... جوری که انگار مطمئن
بودند خودش را انداخته به دلِ موج ها!» ولی بعدش
رو حدس بزنین. «همراه دیگر فرزندانِ آسمان از آب بالا
آمد، تا کنار ابری سرخ فام شناور در...» آتر...؟ آوا؟ آوا؟
آتر...؟ این رو پری خانوم می گه ها، «و بعد سیصد سال
که غوطه خواهیم خورد، به ملکوتِ آسمان می رسیم. و
شاید که حتی زودتر برسیم تا هر روز بچه خوبی ببینیم...»
این رو گوش کنین شماها... «هر روز بچه خوبی ببینیم
که مایه شادمانی پدر و مادرش است و شایسته عشقِ
آنها، از روزهای آزمودنمان کم می شود. اما هرگاه کودکی
حرف نشنویا شرور ببینیم...» (بچه چاقی را نشان می دهد.)
«اشکِ غم می ریزیم و هر قطره اشکی که می ریزیم، یک
روز به روزهای آزمایشمان اضافه می شود.» یه کم غم انگیزه
آخرش، ولی حاضران این مجلس، پری دریایی کوچک
نوشته من، هانس کریستین اندرسن!

غریو ابراز احساسات، گل‌ها به هوا پرت می‌شوند و غیره؛ هم‌زمان هانس از سکو پایین می‌آید و با همه جماعت دست می‌دهد و چشمش هم به مردهای خون‌آلود است که تشویقش نمی‌کنند. واقعیت این است که آنها با سر و دست اشاره می‌کنند به خبرنگار و خبرنگار هم می‌رود پیش‌شان؛ همچنان که هانس دارد از ادوارد و دختر ادوارد تأیید می‌گیرد، این قضیه دوچندان به چشمش عجیب می‌آید.

ادوارد: وای هانس عزیزم! وای این بهترین کارته هانس! به نظر من که بهترین کارته!

هانس: ادوارد کالین، تو خیلی قشنگی! نیستی؟ نگاه کن خودت رو! قشنگ! منظورم به چشم یه آدمه‌ها. قشنگ نه. تویه آدمی هستی که سلیقه عالی داره. عاشق و اینها نشده‌ها!

ادوارد: به نظر می‌آد تو هیچ وقت بی داستان نمی‌مونی هانس. اصلاً چه جوری ممکنه این؟

هانس: خب، ساختن پرداختنه دیگه، نیست؟ کاری که من می‌کنم همینه، من قصه می‌سازم و پرداخت می‌کنم. این دختر مریض احوالته؟ سلام!

این‌گرید: بله، این‌گرید. ما قبلاً هم همدیگه رو دیده‌یم.

هانس: دیده‌یم؟

این‌گرید: تقریباً صدباری، بله.

هانس: خب، من خیلی آدم می‌بینم، نمی‌بینم؟ خیلی مشهورم دیگه. ساندویچ‌ها ادوارد؟ (به این‌گرید) تو هم می‌تونی بیای این‌گمار...

هانس دست در دستِ ادوارد او را بیرون می برد و برمی گردد نگاه
آخری به سرخ مردها می اندازد که دارند چیزی در گوشِ خبرنگار
می گویند و هانس را نشان می دهند؛ حرف هایشان خبرنگار را
بی اندازه شگفت زده و وحشت زده می کند. خبرنگار آخرین
کسی است که از صحنه می رود. آشفته و پریشان.

تاریکی

| صحنه سوم |

شب، در اتاق زیرشیروانی پُر عروسک. جعبه روی طاقچه
عریضی قرار گرفته که بیشتر طولِ اتاق کشیده شده و
داخلش مارجوری، بانوی کوتوله، نشسته و مشغول نوشتن
است. چندتایی ورق از شکافِ کاغذ می‌لغزند بیرون و آرام
می‌خرامند کف زمین و هم‌زمان هانس، گمکی مست، با
فخر و تبختر می‌آید داخل.

هانس: تشویقِ رعدآسا! با تشویقی رعدآسا بیرون رفت. وقتی
داشت می‌رفت بیرون تشویق چه جوری بود؟ رعدآسای
کوفتی!

مارجوری: بچه‌ها خوششون اومد؟

هانس: خوش شون اومد؟ عاشقش شدن رفیق. حتی کودن هاشون.

کلی هم بچه بودها، همه بچه‌های پول‌دار.

مارجوری: عاشقش شدن؟ عاشقِ پری دریایی کوچک شدن؟

هانس: اوم... همه عاشقش شدن واقعاً. آره. ولی می‌دونی دیگه،

باید یه چندتا تغییر هم توش بدم. تغییرهای کوچیک.

مارجوری: تغییر؟

هانس: فقط اسم قصه رو... و چندتا تیکه درباره، می دونی دیگه،

شخصیت اصلی.

مارجوری نگران می آید دم شیشه.

پری دریایی سیاه پوست میاه پوست وجود نداره! این رو

همه می دونن!

مارجوری: ولی ...

هانس: ولی چی؟!

مارجوری: اصلاً پری دریایی مری دریایی وجود نداره!

هانس: داری گیر می دی به جزئیات دیگه! لااقل اون پایان

غم انگیز احمقانه ت رو نگه داشتم دیگه. به نظر خودم

پری دریایی نه باید با شاهزاده ازدواج می کرد! نه اینکه بره

سیصد سال تو اتر/ آوا غوطه بخوره. قصه بعدی سرخوش.

به اندازه کافی مرگ تو زمستون داشته ایم. بچه ها یه کم

غم و غصه رو دوست دارن ولی، جدی می گم، با لبخند

بفرستشون برن تو تخت خواب. عین زندگی واقعی. مگه

اینکه بچه ای که داره قصه رو می خونه لوله پاک کن

بخاری باشه. می خوام بگم من خودم کلی محرومیت

غم انگیز تو زندگیم کشیده ام، پسریه زن رخت شور دیوونه

بودم، ولی الان نگاهم کن. ازم تعریف می کنن. ازم تمجید

می کنن. بهترین نویسنده این حوالی ام و تا الان همه چی

هم خیلی آسون نصیبم شده.

مارجوری در سکوت می زند زیر گریه و در خودش مچاله

می شود.

خیله خب، نصیبِ ما. اِه، قراره امسال دیگه گریه نکنیم
دیگه، قرار نیست؟

مارجوری: تو بلد نیستی گریه کنی!

هانس: بلدم و گریه هم کرده‌م، نکرده‌م؟ یه بار برای همیشه. پری

دریایی کوچک. بدون اشاره به هیچ رنگی. که یعنی
سفیدپوسته، بنابراین باهاش کنار بیا. (مکث) بسه دیگه
مارجوری. برات سوسیسی آوردم!

هانس سوسیسی را از داخل سوراخ می‌گیرد طرف مارجوری.
مارجوری می‌گیردش.

مارجوری: نمی‌تونی فقط یه بار من رو به اسمِ افریقاییم صدا بزنی؟

هانس: نه، نمی‌تونم. خیلی سخته حفظ کردنش. خیلی «م» و

خیلی «ب» داره. «امبوب با بوبوب بابا». نه. «مارجوری».

من از «مارجوری» خوشم می‌آد. یه جورهایی شبیه اسم یه

شاهزاده خانوم انگلیسی زشته! همسرایان نعره می‌کشند

«مگه شاهزاده خانوم انگلیسی غیر زشت هم هست؟»

مارجوری: پس نمی‌شه من دست کم یه عصری رو پیام بیرون جعبه؟

مطمئنم قصه هامون خیلی کمتر غم انگیز می‌شن اگه من

می‌تونستم پرنده‌ها و درخت‌ها و پشت بوم‌ها رو ببینم و تو

ذهنم نگهشون دارم.

هانس: قصه هامون همین الانش هم خیلی خوبن، با همین

چیزهایی که می‌تونی از سوراخ پنج سانتی مخصوص

سوسیست ببینی.

به نظر می‌آید مارجوری دوباره پکر شده.

ولی... گمونم...

مارجوری سرحال می آید.

البته یادته دستمزدِ کارتِ چی بود آخرین باری که گذاشتم
بیای بیرون دیگه ...

مارجوری: نه! یه پای دیگه گیرت نمی آد! من فقط یه پا برام مونده!
هانس: هاه، به هر حال که امشب حسِ آزه کردن هم ندارم. خیلی
کثافت کاری داره. یه کم هم خسته م از اون همه تشویق.
رعدآسای کوفتی ای بود ها!
مارجوری لحظه ای فکر می کند.

مارجوری: «و مرد هر شب می گذاشت زن از جعبه بیرون بیاید،
چون آن قدرها هم آدم بدی نبود. ولی هرروز صبح که او
را دوباره می گذاشت تو، جعبه را دوسه سانت کوچک تر
می کرد، چون قبلش داشتم دروغ می گفتم که آن قدرها هم
آدم بدی نبود، واقعیتش اینکه آدم مزخرفی بود.»
هانس به حرفِ مارجوری فکر می کند.

هانس: هوه، دوست دارم این کار رو، جعبه رو کوچیک تر کنم،
چون می تونم براش از کارِ دیگه ای که توش معرکه م استفاده
کنم ... (رو به نردبانِ افتضاح ساخته شده پای پنجره دست تکان
می دهد.) نجاری! (پیچ های سنگینی را، که شیشه جعبه را سر
جایش نگه داشته اند، باز می کند.)
هفت هشت سانت کوچیک تر.

مارجوری: دوسه سانت کوچیک تر، تورو خدا!
هانس: خيله خب! بداخلاق.

هانس وِر شیشه ای جعبه را درمی آورد می گذارد زمین و
می گذارد مارجوری قدم بگذارد بیرون. مارجوری کش وقوسی
به خودش می دهد و با چوب زیربغلِ داغانش سلانه سلانه

در امتدادِ قفسه راه می رود و عروسک هایی را که از کنارشان
می گذرد و رانداز می کند...

مارجوری: (می خواند.)

«یه روزی شاهزاده م می آد

یه روزی شاهزاده م می آد

من رو می زنه صدا و بعدش

هرچی قفسه می ده به باد

با این جهنم، که ازش فریاد

با تفنگ می آد

با تفنگ می آد.

دنیا کلاً پشیمون می شه

دنیا کلاً پشیمون می شه

از کاری که این اروپا با شما کرده

ده میلیون جمجمه رو هم

وحشتناکه این همه برده

از تو جهنم شهادت می دن

از تو جهنم شهادت می دن.»

هانس: (خوشحال) آگه این کار روزیاد بکنیم له می شی تیکه تیکه ت

کنده می شه ها!

مارجوری: آره. بچه ها واقعاً دوست داشتن پری دریایی کوچک رو؟

هانس: عاشقِ کوفتیش شدن رفیق! کارگزارم گفت قصه ایه که «تا

سال های سال موندگار می شه!»

مارجوری: ولی کارِ کارگزارها هم همینه دیگه، نیست؟ حرفِ مفت بزن ها.

هانس: هوی!، نگاه کن اون چوب زیر بغلِ کوچولویی رو که برات

ساختم. می بینی، نمی تونی بگی من کلاً آدم بدی ام!
تو شبیه تیم کوچولویی تو قصه سرود کریسمس ها! ولی
افریقایی ای و اون قدرها هم بامزه نیستی.

مارجوری: من تیم کوچولو رو دوست داشتم. چلاق های بدسرنوشتی
رو که تو قصه ها می میرن دوست دارم. ناراحت شدم
آخر قصه زنده برگشت. حتی با اینکه کریسمس بود
ناراحت شدم.

هانس: همین، درست همینی که گفتی، کل اون چیزیه که تو
طرز فکر تو غلطه. ورد تازه زبونمون اینه: «سرخوش، آره...»

مارجوری: «سرخوش، آره...»

هانس: «چلاق های بدسرنوشتی که کریسمس می میرن...»

مارجوری: (با لبخند، هم زمان با «نه») «شاید...»

هانس: نه، «شاید» نه. نه. همین یه چیزی رو یادم انداخت! چارلز

داروین دعوتم کرده برم خونه ش تو لندن مهمونش بشم و

یه مدت بمونم...!

مارجوری: چارلز دیکنز...

هانس: چارلز دیکنز دعوتم کرده برم خونه ش تو لندن مهمونش

بشم و یه مدت بمونم، چون به نظرش من محشرم!

به نظرم اون هم خیلی خوبه، با اینکه هیچ کدوم کارهاش

رو نخوندهم، همه شون خیلی طولانی آن، ولی ده سال

پیش، که تویه مهمونی دیدمش، خیلی لطف داشت

به من، یه مهمونی تو درست، به افتخار کلی خانوم که

به نظر می اومد هر جایی های سطح بالا آن. از همون زمان

با همدیگه مکاتبه داشته ایم. خب، من داشته ام. سر اون

خیلی شلوغ. ولی به نظر می‌آد خیلی چیزهای مشترکی بینمون هست.

مارجوری: چی مثلاً؟

هانس: نمی‌دونم. اون نویسنده‌س، مانویسنده‌یم. اون فقیربیچاره‌ها رو دوست داره، تو هم فقیربیچاره‌ها رو دوست داری. همه این کارهای خیریه‌مون برای افریقا. به گمونم احتمالاً مامان اون هم دیوونه شده و مُرده، ولی مطمئن نیستم، باید ازش بپرسم.

مارجوری: فقط یادت باشه این دفعه غذا بذاری.

هانس: آره، آره. حرف چیزهایی شد که باید یادِ آدم باشه...! (از

جیبش یک دسته نامه درمی‌آورد.) نامه‌های هوادارهام یادم اومد! هاها! (شروع می‌کند به بازکردن پاکت نامه‌ها.) چی داریم... بچه‌های فقیر، بچه‌های فقیر، بچه‌های فقیر... (همه‌شان را پرت می‌کند پشت سرش.)

اُه، این چیه! نامه از شاه اسپانیایی‌ها! خدایا! مُهروموم حسابی هم داره، نگاه کن. اعیونیه‌ها!

مارجوری می‌آید کنار هانس می‌نشیند و مشغول بازی با عنکبوتی عروسکی می‌شود.

مارجوری: من هم دوست داشتم یه نامه با مُهروموم حسابی برام بیاد. هانس نگاه شماتت باری به مارجوری می‌اندازد.

هانس: دارم می‌گم نامه از شاه اسپانیایی‌ها! «هانس کریستین اندرسن عزیز...» اُه، یه ذره رسمیه، ولی اشکال نداره. «قصه‌تان دربارهٔ اردک‌ها عالی بود...» منظورش باید جوجه‌اردک زشت باشه. اردک‌ها! چه پادشاه شیرینیه!

«و ما در کاخ معمولاً بسیار خوشحال می شویم از خواندن قصه های تازه شما...» یه «معمولاً» اینجاس که خیلی دوستش ندارم. «به هر حال... داستان لباس تازه امپراتور ما را حسابی گیج کرده.» «گیج» که اشکالی نداره، فقط نشون می ده این آدم خنگه. «من درباره امپراتورها هیچ چیز نمی دانم، ولی من شاه، که مثل امپراتور است دیگه، به هیچ وجه امکان ندارد پروپاچه و تشکیلات را بیرون بیندازم بروم این وروآنور تا کل دنیا ببینندم. به هیچ وجه امکان ندارد من این کار را بکنم، حتی اگر واقعاً کار رایجی باشد. و قطعاً مردم هم متوجه تشکیلات بیرون افتاده من خواهند شد و درباره اش حرف خواهند زد دیگه، نه هم فقط چندتا دختر بچه؟ و این اصلاً کار درستی است که من توی یک قصه ای که مال بچه هاست، تشکیلاتم را به چندتا دختر بچه نشان بدهم؟ احتمالاً دختری باشد که حدوداً هفت سالش است دیگه. این بیرون انداختن تشکیلات من صاف جلوی صورت او قطعاً پیامدهای اخلاقی ای دارد دیگه؟ جلوی صورت این دختر بچه؟ یا من دارم قصه را اشتباه می فهمم؟ با احترام، شاه اسپانیایی ها.» (مکث) خب، به نظرم کلاً جنبه های طنز قصه رو نگرفته.

مارجوری: جنبه های طنزش رو نگرفته، آره...

هانس: داره خیلی سطحی قصه رو می فهمه، نه؟ ولی سر جمع

نامه مثبتی بود! از یه شاه هم هست، نه یه مقام پایین تر!

معرکه‌س آدم از یه شاه نامه بگیره، نیست؟ حتی اگه فقط شاه اسپانیا باشه.

مارجوری: یه روزی می‌رسه که هیچ شاه و ملکه‌ای نباشه. اون زمان هم آدم‌ها باز، اون قدری که باید، همدیگه رو دوست ندارن و این قضیه چیزی رو حل نمی‌کنه، ولی دست‌کم اون زمان دیگه کثافت‌های کمتری تو دنیا هستن که ما باید بابت زندگی شون پول گلون بدیم.

هانس: می‌خوای برگردی تو جعبه؟

مارجوری: شاه لئوپولد دوم بلژیک مثلاً.

هانس: شاه بلژیکی کنگو؟ همون که خار چشمته؟

مارجوری: خُب همین کثافت بود دیگه.

هانس: تو فقط حسادت می‌کنی، چون اون پول داره، تو فقیری و اون نه میلیون نفر رو تو افریقا کشته تو نکشته‌ی.

مارجوری بلند می‌شود و دوباره قدم زدن سلانه سلانه اش را پی می‌گیرد.

مارجوری: ده میلیون نفر تو افریقا.

هانس: نه، ده، سخته آدم یادش بیاد وقتی رقم‌ها این قدر گنده‌س، سخت نیست؟ بذار فقط بگیریم «خیلی.» ولی شرط می‌بندم صد سال دیگه هم هنوز مجسمه‌های این آدم تو بلژیک هوا آن. اون موقع دیگه هیچ‌کدوم شماها نیستین. مردم شاه‌ها رو دوست دارن. کوتوله‌های افریقایی هم می‌تونن یا این رو بپذیرن یا بذارن برن.

مارجوری: ما خودمون شاه و ملکه داشتیم تو افریقا.

هانس: واقعاً؟

مارجوری: آره. اونجا هم آدم کثافت بود.

هانس: دیگه حرف زشت نباشه لطفاً. آه. یه نامه از ایرلند
کلی راه اومده. از مورین کوچولوی هشت ساله. آره، یه
فرصتی بهش می دیم دیگه! دست خط نه که وحشتناکه،
ولی گمونم درستش ایرلند باشه.

مارجوری با کبوترهایی عروسکی در دستش سلانه سلانه نردبان

را به سمت پنجره بالا می رود.

شاید مورین برای نوشتن از یه سیب زمینی استفاده
می کرده که فرو کرده بودش تو جوهر؟! پست فطرت
نیستم من!؟

مارجوری: اگه داشته تو ایرلند دهه ۱۸۵۰ نامه می نوشته و تونسته
یه سیب زمینی پیدا کنه، شک دارم سیب زمینی نه رو
فرو کرده باشه تو جوهر.

هانس: این دیگه یعنی چی، اخبار جهانیه؟ سر در نمی آرم.

مارجوری: الان دیگه اونجا هیچ سیب زمینی ای ندارن.

هانس: چه غم انگیز! یه زمانی اصلاً به همین شون مشهور

بودن. «هانس عزیز...» یه ذره غیررسمیه! «من من
قصه...» بالهجه ایرلندیم می خونمش... «من قصه

شگفت انگیز شما را خواندم، دخترک کبریت فروش را،

و قصه تان اشک به چشم من آورد، واقعاً چنین کاری

کرد. چون این قصه هیچ نبود مگر یادآور زندگی ناگوار

خود من...» شروع شد، نامه گدایی... «زندگی ناگوار

خود من، یتیم شده و تهیدست در هشت سالگی...»

صبر کن، هشت سالشه و از کلمه های قلمبه سلمبه ای

مثل «تهیدست» استفاده می‌کنه؟ خیال نکنم بشه ها مورین! شاید مامانش این رو نوشته... وِر وِر وِر «مجبور شدیم جوانانمان را در زمینِ بایری توی کانه‌مارا دفن کنیم...» وِر وِر وِر «با این همه، تنها چیزی که من در زندگی آرزو دارم...» شروع شد «عکسی از هانس کریستین اندرسن است...» اُه... «مردی که به کودکانِ سرتاسر دنیا یاد داد چطور می‌توانند باز رؤیا ببافند. با احترام، مورین... کِرر فلررررگ...» حتی نمی‌خوام سعی کنم این اسم رو تلفظ کنم! از اسم تو هم بدتره! (مکث) هومم. تهش نامه‌هه اون قدرها هم عصبانی‌کننده از آب درنیومد. مورین بینوا. ولی بی خیال دیگه، این همه راه از دانمارک عکس امضا شده بفرستم؟ من که از تمبر آفریده نشده‌م مورین! (نامه را پرت می‌کند کناری.)

مارجوری: اوضاعشون ردیف می‌شه. همین زودی‌ها آزاد می‌شن.

هانس: ضمناً تو هم فکرهای بانمک درباره‌ اون پنجره به سرت نزنه‌ها. کلی پول خرج اون شیشه‌ ضدضربه شده.

مارجوری: من اگه می‌خواستم فرار کنم کلی سال پیش فرار کرده بودم.

هانس: تو می‌گی و من هم باور می‌کنم.

مارجوری: به هر حال که قبل رسیدنش هم نمی‌تونم بذارم برم.

هانس: قبل رسیدن چی؟

مارجوری: آینده‌م.

هانس: حرف‌های قلمبه سلمبه اولین علامت حرکتِ مادرم به

سمت دیوونه‌خونه بود، در نتیجه تو هم خیلی مراقب

خودت باش.

مارجوری: راستی با پام چی کار کردی؟

هانس: پای کوچولوت؟ فروختمش به کولی‌ها و عوضش یه ساز کنسرتینای جن زده گرفتم. خُب، اونهامی گفتن جن زده‌س. اون قدر ترسیده بودم که نتونستم با سازه چیزی بزنم! (باسر و دست به کنسرتینای دم دیوار اشاره می‌کند و قیافه وحشت زده به خودش می‌گیرد.)

مارجوری: آره، من که از سازهای موسیقی جن زده متنفرم. به خصوص نی انبون جن زده.

هانس: آخرین نامه این هفته از طرف دارهام از طرف... آه، «ناشناس». نفهم! «اندرسن عزیز...» خُب، این یکی یه ذره، نمی‌دونم این یکی چیه...

مارجوری: بی ادبانه؟

هانس: بی ادبانه، آره. «اندرسن عزیز، چطور است که به نظر می‌آید انگار همه قصه‌های شما را کوتوله سیاه پوستی نوشته، زندانی ای توی جعبه ای نودسانتی؟»

هانس و مارجوری نگاهی ردوبدل می‌کنند، بعد مارجوری باز از نردبان پایین می‌آید تا دوباره برود بنشیند کنار دست هانس. حین گوش کردن، جز با عروسک‌های کبوتر، با عروسک بچه‌گربه هم بازی می‌کند.

«مثلاً قصه بندانگشتی، یک زن ریزه‌میزه که حشره‌ها دوستش شده‌اند و یک پرنده نجاتش می‌دهد. یا قصه سایه. یک نویسنده که بعد سفری عجیب به افریقا اسیر سایه خودش می‌شود، سایه‌ای که از خود نویسنده باهوش‌تر از آب درمی‌آید و کل زندگی نویسنده را تسخیر می‌کند، بعد هم نویسنده را از بین می‌برد. اینها همه چیزهایی‌اند که

به احتمال زیاد فقط یک زن کوتوله خیلی باهوش ... که
توی جعبه‌ای نود سانتی متری زنجیر شده ... جعبه‌ای که
یک ورش شیشه است و سوراخی پنج سانتی متری برای
رد کردن سوسیس دارد ... ممکن است بتواند تخیل کند.
حرف‌هایم را شنیدی دیگر اندرسن. یک زن کوتوله
زنجیر شده توی جعبه‌ای نود سانتی متری.»

هانس و مارجوری همدیگر را نگاه می‌کنند، بعد هانس به
عروسک‌های کبوتر و بچه‌گره‌ای اشاره می‌کند که مارجوری
مشغول بازی با آنهاست.

خُب، این انداختن گربه وسط کبوترها! (مکث) دست کم
در مورد زنجیر اشتباه می‌کرد. مرده یا زنده.

مارجوری: یا جمعشون.

هانس: یا جمعشون.

مارجوری: (مکث) تو مراسم قصه خونی امروز آدم غیر عادی ای نبود،
بود؟

هانس: غیر عادی؟ نه. آدم غیر عادی ای نبود که به ذه - چه جور
غیر عادی ای؟

مارجوری: خارجی شاید؟ یا خون آلود؟

هانس: آدمی که من متوجهش شده باشم نه. (مکث) ولی کلی

آدم اونجا بود دیگه، کی می‌دونه؟ من خیلی مشهورم.

(مکث) دیگه ممکن بود چه شکلی باشن؟ این آدم‌هایی

که وجود نداشتن.

مارجوری: اسلحه داشته باشن شاید؟ یا لهجه شون بلژیکی به نظر

بیاد؟

هانس: لهجه شون بلژیکی به نظر بیاد؟ خُب، حرفی که نزدن.

مارجوری: کی ها حرفی نزدن؟

هانس: (مکث) خیلی ها.

جفتی زل می زنند به جلوشان.

تاریکی

| صحنه چهارم |

بلژیکی های خون آلود، درک و بری، در نور موضعی یا چیزی

شیبش.

بری: دوچرخه!

درک: باورتون نمی شه حرف های ما رو!

بری: دوچرخه بود دیگه، نه؟

درک: الان خیلی بی خطر به نظر می آن، ولی آره!

بری: همه عاشق دوچرخه آن، نه؟ ولی به خاطر دوچرخه...

درک: ما مجبور شدیم ده میلیون آدم رو تو گنگو بکشیم.

بری: رقمه تناسب نداره با دلیلش! این حرفی بود که من زدم!

درک: قضیه کائوچو بود، متوجهین؟

بری: برای لاستیک دوچرخه.

درک: اونها اونجا کائوچو داشتن...

بری: ما هم که تو بلژیک هیچ کائوچویی نداشتیم، این شد

که...

درک: فشارهای بازاره دیگه، نه؟

- بری: شاه لئوپولد دوم ...
- درک: همونی که ریش داشت ...
- بری: دو چرخه دوست داشت و دلش می خواست یه مستعمره‌ای هم تو افریقا داشته باشه، این شد که ...
- درک: بقیه همه یه مستعمره‌ای تو افریقا داشتن دیگه! چرا بلژیک نباید یه مستعمره‌ای تو افریقا داشته باشه!؟
- بری: سخته این منطق رو رد کردن.
- درک: این شد که ما رفتیم توروستاهایی که کسی سراغ داشته‌های کائوچوشون نرفته بود ...
- بری: چندتایی دست رو قطع می کنی دیگه، برای شروع منطقی بود ...
- درک: آدم خیال می کرد این کار باعث می شه حواس هاشون رو جمع کنن!
- بری: من بیشتر کائوچو جمع می کنم اگه بدونم قراره دستم یا دست هام یا دست بچه هام یا دست هاشون بریده بشه دیگه، شما بودین همین کار رو نمی کردین؟
- درک: الان که به گذشته نگاه می کنیم می فهمیم هرچی کمتر دست داشته باشی، کار هم سخت تر می شه.
- بری: ضمناً آدها هم معمولاً می میرن.
- درک: این شد که قضیه تبدیل شد به یه چرخه معیوب، نه؟
- بری: آره. عین چرخِ یه دوچرخه گنده‌ای که داره می چرخه و هیچ وقت هم ... متوقف نمی کنه ... کشتن ... سیاه‌ها رو.
- درک: همه جای اون منطقه کوفتی سطل سطل دست‌های کوفتی بود.

بَری: یه روستاهایی بودن که قتل عام شدن، پیش اومد.
دِرک: کارِ ستوانی بود از آنتورپ به اسمِ پیش اومد. آدمِ بدی بود!
بَری: ولی ماها همه مون دوست نداشتیم مردها و زن‌ها و بچه‌ها
رو بکشیم...

دِرک: کامِ آدم حسابی تلخ می‌شد...
بَری: برای همین هم رفتیم تو روستاهای کوتوله‌نشین و عوضش
اونهارو کشتیم.

دِرک: آره، همه شون که همقد باشن، قضیه خیلی پذیرفتنی‌تر
به نظر می‌آد.

بَری: آدم هم دیگه مجبور نیست مثل قبل تُندتُنند این وروا وون‌ور
بدوئه برای گرفتنِ آدم‌ها.

دِرک: الان هم که به گذشته نگاه می‌کنیم احتمالاً استدلالِ
ضعیفی باشه البته.

مکث

بَری: کُنگوی بلژیکی‌ها الهام‌بخشِ دلِ تاریکیِ جوزف کنراد
بود...

دِرک: برای همین هم نمی‌شه گفت تهش از کُنگوهیچی
درنیومد.

بَری: خوبی‌های کسبِ واردات / صادراتِ آدمِ همینه دیگه.

دِرک: به هر حال ما برای اولین بار مارجوری رو همون جا دیدیم.

بَری: یا اِمبوته رو، یا هرچی که اسمش هست...

دِرک: تویکی از اون روستاهای کوتوله‌نشین.

بَری: همون جا بود که اون ما رو کشت.

مکث

دِرک: گاوا!

بَری: البته هیچ بخشی از این ماجرا هنوز اتفاق نیفتاده...

دِرک: هیچ بخشی از این ماجرا اتفاق نمی‌افته تا بیست و هفت سال بعد...

بَری: ما برای همین برگشته‌یم.

دِرک: تا این ماجرا رو از نطفه خفه کنیم.

بَری: مارجوری گمون می‌کنه می‌تونه جلوی ماجرا رو بگیره که هیچ وقت اتفاق نیفته.

دِرک: اون برای همین برگشت.

بَری: اون نمی‌تونه جلوی ماجرا رو بگیره که هیچ وقت اتفاق نیفته! اتفاق‌ئه افتاد!

دِرک: اون باهوشه، ولی کوفتی دیگه اون قدرها هم باهوشِ خفنی نیست!

بَری: اون نمی‌تونه جلوی ماجرا رو بگیره که هیچ وقت اتفاق نیفته، می‌تونه؟

دِرک و بَری لحظه‌ای همدیگر را نگاه می‌کنند. نگران. بعد دوباره جلوشان را نگاه می‌کنند.

دِرک: ده میلیون آدم!

بَری: خیلی تعدادِ کوفتی آدمه!

دِرک: اگه فکرش رو نکنین.

تاریکی

| صحنه پنجم |

در تاریکی، صداهای بریدن و آزه کردن و بعد از آن نور می آید
روی هانس که دارد جعبه را دو سه سانتی متری کوچک تر
می کند و هم زمان مارجوری، یا راوی، احتمالاً با بلندگویی،
قصه تازه مارجوری را تعریف می کند.

مارجوری / راوی: پسر تو زیرزمینِ یه کلیسایی تو تِنسی بزرگ شد و خیلی
هم با هفت تا برادرِ بزرگ ترش خوب کنار نمی اومد. اونها
کتکش می زدن و مسخره ش می کردن بابتِ اینکه اون قدر
زیاد عاشقِ حرف های متینِ مسیح بود، حرف هایی که
از کفِ چوبی کلیسا گذر می کردن، قلب سرکشِ اون رو
پُر می کردن از آرامش و عشق و چیزهای این جور. ولی
یه روزی پسر رفت و کار خودش رو کرد! همه حشره های
کوچیک و موجودهای ریزه میزه ای رو که برادرهاش
اون پایین به دام انداخته بودن آزاد کرد، همون طور که
به نظرش مسیح آزادشون می کرد، اگه اون پایین زندگی
می کرد و به فکر حشره ها بود. ولی برادرهاش که ماجرا

رو فهمیدن، اُه پسر، دیگه صبرشون سراومد! این شد
 که گرفتنش و هشت تا پای کوچولوش رو میخ کردن به
 یه تخته چوب و همون جور گذاشتنش تا بمیره. اون هم
 همون جا مُرد...

مارجوری عروسکِ عنکبوت را از پشت سرش برمی دارد و
 جوری می گرداندش انگار دارد آرام بال می زند.

ولی روحش نمُرد. روحش رفت بالا، رفت بالا از تارهای
 عنکبوت ها گذشت، از کفِ چوبیِ کلیسا گذشت، از
 کشیش ها و عبادت کننده ها گذشت. کلی راه رفت تا واقعاً
 رسید به بهشت. ولی آقایی که دم دروازه های اونجا بود
 گفت عنکبوت ها رو راه نمی دن تو بهشت، چون «بچه های
 کوچیک رو می ترسونن» و پسره هم شناور تو آسمون
 برگشت پایین. الان هم دیگه نمی دونه کجاس. نمی دونه
 کجاس. فقط می دونه هر جا هست خیلی خیلی خیلی
 خیلی سیاهه.

هانس کارِ ساختنِ جعبهٔ کوچک تر را تمام کرده. مارجوری
 برمی گردد رو می کند به جعبه، شانه هایش افتاده.

هانس: چی بود اونی که قبلاً گفتم؟

مارجوری: سرخوش؟

هانس: دیگه داریم به یه جایی می رسیم.

هانس آرام با انگشتِ شستش به مارجوری اشاره می کند که
 برود داخل جعبه. مارجوری عروسکِ عنکبوت را نشان می دهد.

مارجوری: می شه این رو نگه دارم؟

هانس: دلم می خواد بگم نه... بنابراین می گم نه.

هانس عروسک را از مارجوری می‌گیرد. مارجوری می‌رود
داخل جعبه.

نخ‌های عروسک‌ها و گردن کوتوله‌ها... با همدیگه...
یه‌جا... جمع نمی‌شن. این رو سوئدی‌ها می‌گن.
هانس شیشه را می‌لغزاند بالا و مارجوری را در جعبه حبس
می‌کند. جعبه را هلِ مختصری می‌دهد. راه می‌افتد برود که
جعبه شروع می‌کند آرام از سویی به سویی تاب خوردن.

جعبه کوچولوی جدیدت چطوره؟ راحتی؟

مارجوری: یه جوریه. آدم حس می‌کنه بیشتر از دو سه سانت کوچیک
شده.

هانس: ممکنه پنج شیش سانت کوچیک شده باشه، من
اندازه گرفتم خیلی خوب نیست، ولی شاید همین
ذهنت رو متمرکز کنه روی یه چیزیه کم سرخوش‌تر. ورد
تازه‌تازه زبونمون: مارجوری سرخوشه، آره. عنکبوت‌های
به صلیب کشیده شده‌ای که با همه این حرف‌ها نمی‌تونن
برن بهشت.

هانس جعبه را می‌چرخاند و در نتیجه ور شیشه‌ای اش از دید
ما می‌رود و حالا سوراخِ گردش جلومان است. رشته درازی
سوسیس از ته جیبش درمی‌آورد.

اَه، یادم رفت بگم، من، اِه، دارم یه سفر کوتاهی می‌رم
انگلستان. دو هفته.

چشم مارجوری از داخل سوراخ معلوم می‌شود.

مارجوری: دو هفته؟

هانس: این چارلز داروین دعوت...

مارجوری: دیکنز...

هانس: این چارلز دیکنز دعوت می‌کنه آدم رو دیگه. ولی برات
چهارده تا سوسیس آورده‌م، هرکدوم برای یکی از شب‌هایی
که من نیستم. دعا کنیم قایقه غرق نشه و گرنه جفتمون به
فنا می‌ریم! پُر خوری نکنی‌ها!

هانس یک وَر رشته سوسیس‌ها را می‌دهد داخل سوراخ و
می‌گذارد باقی رشته تا روی زمین معلق بماند. می‌رود بیرون و
صدایش را می‌شنویم که در اتاق زیر شیروانی را قفل می‌کند،
بعد هم صدای قدم‌هایش را، که از پله‌ها می‌رود پایین. از
سوراخ لحظه‌ای چشم مارجوری را می‌بینیم و دستش را، که
رشته سوسیس‌ها را می‌گیرد. بعد پرتشان می‌کند عقب کف
زمین، دور از دسترس خودش. چشم از سوراخ برمی‌دارد و در
تاریکی داخل جعبه از دید می‌رود.

تاریکی

| صحنه ششم |

جعبه کماکان سر جایش است، پشت به ما، سوسیس‌ها هم کماکان کف زمین، همان جایی که مارجوری پرتشان کرد. روی دیوار ته صحنه همه عروسک‌ها کم‌وبیش در همان وضعیت‌های قبلی‌اند، اگرچه ممکن است عروسک مترسک کمی خم‌تر و افتاده‌تر شده باشد، تغییری که به چشم ما نمی‌آید. در اتاق زیرشیروانی امتحان می‌شود، بعد قفلش شکسته می‌شود و خبرنگار صحنه دوم بی‌سروصدا می‌آید داخل. کبریتی می‌زند و عروسک‌ها را نگاهی می‌اندازد، سوسیس‌ها را، و بعد جعبه را می‌بیند و آرام می‌رود طرفش. از داخل سوراخ‌گرد، داخل جعبه را چشم می‌اندازد و حین این کارش عروسک مترسک جور ترسناکی تکان می‌خورد و سرش را بالا می‌آورد تا معلوم شود هانس است که دارد همه چیز را تماشا می‌کند؛ هم‌زمان، ساعت قدی کنارش زنگی به نشان ساعت هفت می‌زند. خبرنگار، که هنوز هانس را ندیده، آرام جعبه را می‌گرداند و در نتیجه ورشیشه‌ای آن جلوی چشم او و

ما می آید؛ هم هنگام هانس بی سروصدا عروسکِ هیزم شکن
را پایین می آورد و تبر واقعی او را از دست هایش بیرون می کشد.
خبرنگار کبریتی دیگر می زند تا دیدش واضح تر شود و ضربه
آهسته ای می زند به شیشه. داخل جعبه پتوی چروکی است،
ولی چیز بیشتری نه. هانس سرفه ای می کند و بالاخره توجه
مرد خبرنگار بهش جلب شود.

خبرنگار: وای. گه بگیرن. دوباره سلام.

هانس با تبر دماغ خودش را می خاراند.

تبر برای چیه؟

هانس: برای شقه کردن دیگه. سؤال های احمقانه نکن.

اگرچه چیزی داخل جعبه تکان نخورده، صدای خرخر مرموز

مارجوری از جایی شنیده می شود، حتی شاید با صدای بلند

پخش می شود، ولی خبرنگار نمی تواند سردر بیاورد از کجا.

خبرنگار: برای شقه کردن چی؟

هانس: برای شقه کردن کدوم.

مارجوری: برای شقه کردن کی.

هانس: اه، من خیال می کردم وقتی نمی دونیم کی رو می خوایم

شقه کنیم، می گیم «کدوم».

مارجوری: ما که می دونیم کی رو می خوایم شقه کنیم.

هانس: ما می دونیم. اون که نمی دونه.

خبرنگار: خُب الان دیگه می دونم!

هانس: اه، الان دیگه می دونه.

خبرنگار: (زیربسی ولی با صدای بلند) بهش بگو فقط داشتنی شوخی
می کردی در مورد گشتنش.

هانس: من فقط داشتم شوخی می کردم در مورد گشتنت.

خبرنگار: (زیرلبی) که خیالش راحت شه.

هانس: که خیالت راحت شه.

مارجوری: نه، به خودش نگو داری خیالش رو راحت می‌کنی!

هانس: نه، به خودت نمی‌گم دارم خیالت رو راحت می‌کنم!

خبرنگار: بیای جلو می‌زنم این شیشه رو خرد می‌کنم و اون وقت

دیگه مجبوری بیفتی به جون هر دو تامون.

هانس: هیشکی اون تو نیست احمق.

هانس اشاره می‌کند به «عروسک»ی آویزان از صلیبی روی

دیوار ته. «عروسک» سرش را بلند می‌کند و معلوم می‌شود

مارجوری است که آنجا آویخته شده. مارجوری دست

مختصری تکان می‌دهد.

دیدمت داشتی از پله‌ها بالا می‌اومدی ابله! تو به اون جور

بالا اومدن می‌گی یواشکی؟ پاهای کوفتیت اندازه‌فیلن!

خبرنگار: تو واقعاً یه کوتوله نگه می‌داری تو اتاق زیرشیروونیت.

هانس: کی می‌گه من همچین کاری می‌کنم؟ خيله‌خب، آره،

من همچین کاری می‌کنم. ولی قرار نیست گفتن این

حرف احتمال این رو کمتر کنه که تو قراره گشته بشی،

هست؟ قراره احتمالش رو بیشتر کنه.

مارجوری: ولی آره‌ها، کی می‌گه اون یه کوتوله نگه می‌داره تو اتاق

زیرشیروونیش؟

خبرنگار: (رو می‌کند به مارجوری.) هاه... خب یه روزنامه‌نگار خوب

هیچ وقت منابع اطلاعاتیش رو رو نمی‌کنه، می‌کنه...؟

هانس با تبر می‌کوبد فرق سر خبرنگار. خبرنگار تلیپی می‌افتد

و خونش سرازیر می‌شود...

هانس: روزنامه‌نگار خوب؟ تو یه بُزدی!

مارجوری: دزد.

هانس: دزد. یه دزد پافیلی!

مارجوری: کی بهت گفت...؟!

خبرنگار: اون آقا قرمزها...!

مارجوری از صلیب جدا می‌شود و پایین می‌آید. او و هانس

نگاهی ردوبدل می‌کنند.

مارجوری: اونها از کجا می‌دونستن؟

خبرنگار: من نمی‌دونم! قسم می‌خورم نمی‌دونم!

مارجوری: بلژیکی بودن؟

خبرنگار: آره، گمونم. موهای تیره داشتن و عقده حقارت شدید.

هانس: خُب، بلژیکی‌ها این جورِ آن دیگه! اون خون بود یا مربا

بود؟

مارجوری: هانس، توروخدا! معلومه که خون بوده. خون سی‌ساله

کُنگویی بوده.

هانس: به نظر خیلی بهداشتی نمی‌آد‌ها.

خبرنگار: داره ازم خون می‌ره...

هانس: معلومه که داره ازت خون می‌ره، خیال کردی این چیه،

روغن صیقل دادنِ تبر؟

خبرنگار: بزرگ‌ترین نویسنده توکلِ دانمارک چی کار می‌کنه با یه

کوئوله تواتاقِ زیرشیروونیش؟

مارجوری: بزرگ‌ترین نویسنده توکلِ دانمارک چی کار می‌کنه با یه

هانس کریستین اندرسن که طبقه پایینش زندگی می‌کنه؟

خبرنگار: (مکث) قصه‌های تورو اون می‌نویسه؟

هانس: نه. بگی نگی. با همدیگه می‌نویسیم شون. فقط من

بخش نوشتنش رو انجام نمی‌دم. من تیکه‌هایی رو که دوست ندارم عوض می‌کنم و بعد هم هر چیز دیگه‌ای جز خود قصه‌ها رو از تاریخ پاک می‌کنم. من بیشتر مثل یه کارگردان آلمانی تئاترم. یا، می‌دونی، کلاً مثل یه آلمانی‌ام.

خبرنگار: این یه جورهایی چه خبر داغیه.

هانس: خبر داغ یه آدم مُرده متأسفانه.

مارجوری: اِه، من خیلی خوشم اومد از این‌ها، «خبر داغ یه آدم مُرده».

هانس: خوشت اومد؟ می‌بینی، من کامل هم کودن نیستم، هستم؟

خبرنگار: خواهش می‌کنم. من یه مادرِ کور دارم که باید ازش مراقبت کنم.

هانس: (خمیازه می‌کشد.) واقعاً؟

خبرنگار: من تنها کسی‌ام که اون داره.

هانس: این صدای ویولنی که داره خارج می‌زنه از کجا می‌آد؟ هان آره دیگه، از دهنِ تو!

خبرنگار: فقط هم کور نیست‌ها، گرو لال هم هست بینوا.

هانس: کور و گرو لاله؟ پس اصلاً متوجه نمی‌شه تو مُرده‌ی!

خبرنگار: (به مارجوری) خواهش می‌کنم خانوم... اونها برای من درمورد خواهر شما هم گفتن، بلژیکی‌ها.

مارجوری: درمورد خواهرم چی گفتن؟

هانس: اِه اِه...!

مارجوری: خواهر من مُرده.

خبرنگار: نه، نه. اون تو یه جعبه‌ست تو خونه چارلز دیکنز تو لندن.

هانس خِرِ خبرنگار را می‌گیرد و؛ پشتش به ما، با تیر گلوی او
 را چِر می‌دهد؛ خون می‌پاشد سرتاسر شیشهٔ جعبه. هانس
 جسد را وِل می‌کند بیفتد زمین، بعد همان جا می‌ایستد و عین
 گناهکارها انگشت‌هایش را هی می‌مالد کفِ دست‌هایش.
 هانس: «خونهٔ چارلز دیکنز تو لندن!» انگار امکان داره یه آدمی
 به اون معروفی... یه کوتوله تو...

مارجوری بهت‌زده هانس را نگاه می‌کند. هانس ساعت
 دستش را نگاه می‌اندازد.

به هر حال گفتم که، من دارم می‌رم خونهٔ چارلز دیکنز تو
 لندن. کلی چیز هست که باید به همدیگه بگیم. تو هم
 بهتره برگردی تو جعبه.

مارجوری: زنده‌س؟

هانس: من نمی‌دونم داری دربارهٔ چی حرف می‌زنی. جعبه لطفاً.

مارجوری برمی‌گردد داخل جعبه. هانس جعبه را چفت می‌کند.

سوسیسی‌ها ت رو هم می‌خوای یا سوسیسی‌ها ت رونمی‌خوای؟
 چون از کاری که از رو عصبانیت با سوسیسی‌ها کردی
 خبر دارم.

مارجوری: زنده‌س هانس؟

هانس: شاید. من که گفتم، من و اون خیلی چیزهای مشترکی

بینمون هست، نگفتم؟ (مکث) می‌خوای پیغامی بهش
 برسونم؟

مارجوری می‌خواهد صحبت کند که...

نه، دارم شوخی می‌کنم فقط. من از اون «پیغام برسون»‌هاش
 نیستم، هستم؟ دو هفتهٔ دیگه می‌بینمت مارجوری.
 دعا کنیم! (رشتهٔ سوسیسی‌ها را دوباره از سوراخ می‌دهد تو و

می رود بیرون... بعد دوباره می آید داخل و نور چراغِ گازی کنارِ در را کم می کند.) چراغ‌ها رو خاموش کنم، هان؟ یه کم گاز صرفه جویی کنیم، من که از پول آفریده نشده‌م.

نور کم می شود و هانس می رود بیرون؛ می رود سمت طبقه پایین و پژواکِ قدم‌هایش قطع می شود. نور مهتاب مانده روی مارجوری.

مارجوری: زنده‌س!

مارجوری لبخند می زند، دراز می کشد زیر پتوییش و شروع می کند به خوردن سوسیس. راوی سرفه‌ای می کند، بعد حرف می زند.

راوی: اینجا می‌جرمی پرم خیلی جلوتر از اونجایی که بودم... ولی سفر در زمان اجازه می‌ده که، خُب، می‌دونین... (مکث) هیجده سال بعدِ اتفاق‌های بخش اول و ده سال قبلِ وقتی که قرار بود ماجراهای وحشتناکِ گنگو شروع بشه، قصه کوتاه‌نویسِ تحسین‌شده دانمارکی، هانس کریستین اندرسن، بعدِ گرفتاری‌هایی که بابت پایین‌افتادن از تختخواب براش پیش اومد، به دلایلِ طبیعی توی کپنهاگ مُرد... به خدا قسم، خودتون برین بخونین درباره‌ش! (مکث) بینِ دارایی‌هایی که بعدِ مرگش موند، که بیشترشون نامه‌های عاشقانه نفرستاده‌ای بودن، هم به مردها و هم زن‌ها، و یه اتاقِ زیرشیروونی پُرِ عروسک‌هایی ساخته شده از موادی که اون موقع هنوز ابداع نشده بودن، یه جعبه خیلی کوچیکِ قهوه‌ای سوخته هم پیدا شد. توی جعبه‌هه یه اسکلتِ ریزه‌میزه‌ای جا خوش کرده بود. اسکلت‌ئه هم مثل عروسک‌ها نخ‌کشی

شده بود: هیفده تا نخ از تو استخون های دستش رد شده

بودن و شونزده تا نخ از جمجمه اش رد شده بودن ...

هم هنگام شنیدن این توصیف ها، از پشت و ریشیه ای جعبه و

بالاسرِ مارجوری، همین اسکلتی را می بینیم که توصیف شد؛

اسکلت از بالای جعبه آویزان است و از گردن و دست هایش

نخ های مخصوصِ عروسک ها رد شده ...

فقط یه پا براش مونده بود و فقط هم یه دست براش مونده

بود؛ من نمی دونم هانس کریستین اندرسن قراره چه جور

جون سالم به دربیره از این قصه، ولی یادتون باشه بچه ها،

این فقط یه قصه س و الان هم تازه نصف قصه رد شده.

اینه که کفش ها رو بگنین و بشینین سر جاتون برای بخش

دوم خیلی سرزنده تر و بگی نگی سرخوشِ قصه.

حرف های راوی که تمام می شود، اسکلت آرام جمجمه اش

را بلند می کند؛ حفره های سیاه خالی چشم هایش صاف زل

می زنند به ما.

تاریکی

| بخش دوم |

| صحنه هفتم |

راوی: الان عوضِ یه ماجرای مرموزِ تهدید به مرگ یه میان پرده درباره مرغ‌های مگس خوار می‌آد.

مارجوری داخل جعبه، گرسنه و ضعیف، خود را زیر پتوها جمع می‌کند؛ روی سطح بیرونی شیشه جعبه، و احتمالاً در کلِ اتاق هم، تصویرهای مرغ‌های مگس خواری به صورت حرکت آهسته پخش می‌شوند.

«تو بین النهرینِ دور یه دخترِ شلِ گدا

زندگی می‌کرد که رؤیا می‌بافت

یه ارتش از مرغ‌های مگس خوار تعلیم بده برای مبارزه با ارتش‌های ستمگرهای افریقا.

چون اگه افرادش به کوچولویی مرغ‌های مگس خوار بودن و به پُر تعدادی آدم‌های یه ارتش می‌رفتن تو میدونِ نبرد، ممکن بود -»

مارجوری: «دیگه تنها کاری که لازم بود بکنن

این بود که صاف حمله کنن به چشم‌های کوفتی دشمن‌ها.»

راوی: «مَردها مسخره می‌کردن، عادتشونه دیگه مردها
 "چطوری ممکنه یه پرنده یه ارتش رو شکست بده؟"
 دختره می‌گفت...»

مارجوری: «من این اواخر کلی مرغِ مگس خوار دیده‌م.
 خیلی وقته هیشکی از اهالیِ رومِ باستان رو ندیده‌م رفقا.
 خیلی وقته هیشکی از اهالیِ رومِ باستان رو ندیده‌م.»
 نورِ میان‌پردهٔ دربارهٔ مرغ‌های مگس خوار کم می‌شود، بعد
 دوباره زیاد می‌شود تا برسد به نورِ طبیعیِ صحنهٔ هفتم.
 زنی کوتوله روی قفسه ایستاده، پشتش به ماست و با
 کنسرتینای جن‌زده می‌نوازد. یک آهنگِ چینیِ ترسناک و
 مرموز. برمی‌گردد روبه ما و می‌بینیم کوراست؛ چشم‌هایش
 مدتی پیش درآمده‌اند. درست هم‌زمانِ اینها، داخلِ جعبه
 مارجوری بیدار می‌شود، بهتش بُرده و برای اولین بار مشخص
 می‌شود که آن یکی کوتوله او نیست...»

اُگچی؟! اُگچی؟! خواهر، تویی؟! من رو نگاه کن اُگچی!
 اُگچی می‌خندد، صدای خنده‌اش زیر و ترسناک است؛
 نواختنش را ادامه می‌دهد.

اون کنسرتینای جن‌زده رو بذار زمین اُگچی. صدات رو
 ترسناک می‌کنه.

اُگچی دست از نواختن برمی‌دارد.

دستت به قفل‌های این جعبه نمی‌رسه اُگچی؟

اُگچی: چینی!

مارجوری: چی؟

اُگچی: چینی! باید پری دریای‌ته رو چینی می‌کردی. ترسناک‌ترین
 پری دریایی‌ها اونهان. چینی‌ها!

مارجوری: من که نمی خواستم ترسناک باشه. می خواستم بچه ها دوستش داشته باشن.

اگچی: روح های چینی ترسناک ترین روح هان و پری دریایی های چینی هم ترسناک ترین پری دریایی هان. بچه های چینی قشنگن، ولی بچه های چینی مُرده یه جورِ کوفتی ای وحشتناکن. حتی خود چینی ها هم قبول دارن!

مارجوری: یا مسیح، این یه صحنه از یه خوابه.

اگچی: حالا می خوام برات یه قصه چینی ترسناک تعریف کنم. جرئت رو جمع کن!

مارجوری: از این خواب چیز خوبی در نمی آد.

اگچی هم هنگام تعریف قصه ترسناکش در پس زمینه کنسرتینا هم می نوازد.

اگچی: یه دوقلوی چینی سیامی بودن که یکی شون گلوش پاره شده بود...

مارجوری: می دونستم!

اگچی: ولی قُلِ برادرش از این قضیه خبر نداشت، چون قُلِ برادرش گرو کور بود، متوجهی دیگه...

مارجوری: داره بدتر می شه!

اگچی: برادرِ گلوپاره همون جا، همون موقع، تو آونکشون تو

شانگهای مُرد، ولی برادرش همون جا، همون موقع، نمُرد.

برادره فقط نمی تونست بفهمه چرا دیگه نمی رن با همدیگه

قدم بزَنن، یا چرا با همدیگه حرف نمی زنن، یا چرا دیگه

غذا نمی خورن. خیال می کرد کارِ بدی کرده ولی

نمی فهمید چه کاری. دنیا چقدر می تونه بی رحم باشه با

آدم‌هایی که حساسن. یکی از دوقلوهای سیامی رو بکُشه و اون یکی رو بی خبر بذاره، اون هم تواتاقی که نه غذا هست نه گرمه، تازه زمستون هم شده. این جعبه‌ایه که آدم نمی‌تونه راه بیرون زدن ازش رو پیدا کنه و برادره هم راه رو پیدا نکرد، طفلِ معصوم. پنج روز بعد اون هم مُرد، بعضی می‌گفتن از گشنگی، بعضی هم می‌گفتن سرما جونش رو گرفت. بعضی حتی گفتن از اینکه قلبش شکست مُرد، ولی نه. اون از سرایت کردنِ سِفْتیِ تنِ برادرش مُرد. اولین کسی تو دنیا که از سرایت کردنِ سِفْتیِ تنِ یکی دیگه مُرد. سِفْتیِ ته خزید تو پهلوهاش، خزید تو دل و روده‌ش، خزید توریه‌هاش و دست‌هاش و خزید تو آرواره‌ش. آخرین جایی که خزید توش، تخمِ چشمِ چپش بود، همون لحظه‌ای که آخرین قطره‌اشک ازش افتاد رو گونه‌ای که قبلش یخ کرده بود. در نتیجه بهش که فکر کنین، اگه تو اون مرحله هنوز داشته گریه می‌کرده، شاید غم بود که جونش رو گرفت. شاید غم بود. (مکث) قصه همین جا تموم می‌شه. (نواختنِ آهنگ را هم تمام می‌کند و کنسرتینا را آویزان می‌کند همان جایی که قبلاً بود.) بهترین کاراینه که برگردم لندن. دلشون برام تنگ می‌شه. (دوباره با همان صدای ترسناک می‌خندد.)

مارجوری: (با چشم‌های پُر اشک) اُگچی...!

اُگچی: یادت نره کنسرتینای جن‌زده رو کجا آویزون کرده‌م. ممکنه یه روز به کارِت بیاد. اگه یه وقتی بخوای یه آهنگِ گُه چینیِ ترسناک بزنی. (می‌رود دم‌در.)

مارجوری: تو مُرده‌ی اُگچی؟ معنی این ماجرا همینه؟

اُگچی غم بار زمین را نگاه می اندازد.

این یه صحنه از یه خواب نیست، هست؟ این صحنه ایه
که توش یه روح اومده.

اُگچی غم بار می رود بیرون و پشت سرش در را می کشد و

می بندد.

خدا حافظ اُگچی.

تاریکی

| صحنه هشتم |

میزِ غذای بزرگی در خانه چارلز دیکنز. دیکنز، همسرش کاترین
و سه تا بچه هایشان، کیت و والتر و چارلز کوچولو، یک طرفِ میز
نشسته‌اند، هانس طرفِ دیگر. دیکنز از همین شروعِ صحنه
جوش آورده...

هانس: ببخشید ها، نه، نه، ولی خیلی جدی بخوام بگم
جنابِ داروین...

دیکنز: دیکنز! جنابِ دیکنز! جنابِ چارلز دیکنزِ کوفتی! پنج
هفته کوفتی تمومه دارم این رو بهتون می‌گم!

هانس: دیکنز! می‌دونم! هی گفته‌ین و گفته‌ین، مگه من...؟!
دیکنز: چند دفعه دیگه می‌خوای تکرار کنی؟!
هانس: می‌دونم، مگه...؟

دیکنز: من چلاقِ کریسمس رو نوشته‌م! اون منشأ کوفتیِ انواع
رو نوشته!

هانس: باز هم ببخشید دیکنی عزیزم، شما باید خیلی شمر رده‌تر
و واضح‌تر حرف بزنین اگه می‌خواین یه دیلاقِ بینوایی که

از سرزمین های دانمارک اومده بتونه پابه پای حرف هاتون
بیاد، متوجهین؟

دیکنز: واضح می گم، واضح می گم. تو کی می خوای لش
کوفتیت رو جمع کنی بری؟! پنج هفته کوفتی شده
رفیق! سروکله ت که پیدا شد گفتی دو و من نزدیک بود
سر همین دوراه نفسم بسته شه! آخه پنج!

هانس: نه، حرف هاتون... من عاشق زنگ صداتونم موقع حرف زدن
ها، ولی حرف هاتون، اه، خیلی نامفهومه برای من، متوجهین؟
کیت: بابا می گه از شما خوشش نمی آد و می خواد که لش رو جمع
کنین برین.

کاترین: کیتی، عزیزم، بابا این رو نگفت ها.

والتر: گفت لش کوفتیت رو.

کاترین: والتر...

دیکنز: قضیه این نیست که ازش خوشم نیاد. فقط حضور
کوفتیش دیگه داره برام جوری می شه انگاری کی داره
شلاقم می زنه!

هانس: تنها چیزی که من می شنوم و از حرف هاتون می فهمم اینه
که دارین درباره یه باغی حرف می زنین، که معرکه س دیگه،
چون من عاشق باغم. چون تو باغه که آدم می تونه چی پیدا
کنه...؟ (به چارلز کوچولو) چارلز؟

چارلز کوچولو: (بی حوصله) سیب.

هانس: آفرین! اون وقت دانمارکی سیب چی می شه؟

چارلز کوچولو: آبل.

هانس: آبل، معرکه س! چه کوچولوی باهوشی! می شه فشارت بدم؟

چارلز کوچولو: نه.

هانس: عالی!

دیکنز: پنج هفته س بساط همین گه کاریه! منظورم اینه که...

انگاره انگار من یه کارهای دیگه ای هم دارم!

کاترین: بانوی خوشبخت این هفته کیه چارلز؟

دیکنز: آه دوباره این بحث کوفتی رو شروع نکن. همین گهی که

سراین دراز بی قواره خورده تو زندگیم، برای یه عمرم بسه.

لازم نیست تو گوش کوفتیم ورور کنی و اینها.

کاترین: بچه ها بیاین. چون باباتون افتاده به چرت گفتن،

به نظرم دیگه وقتشه برین بخوابین.

والتر: چرت!

هانس: وقت خواب بچه های کوچیک. چه قشنگ. خیلی نازه!

کیت: بابا دوباره خانوم بازی کرده مامان؟

کاترین: «دوباره» یعنی یه زمانی بوده که بابا خانوم بازی نمی کرده

و بعدش از نو شروع کرده خانوم بازی، در نتیجه شکل

کاربرد کلمه ت خیلی دقیق نیست، درسته عزیزم؟

والتر: «کاربرد کلمه»، کلاسه دیگه!

هانس: حرف زدن بچه های کوچیک عین موسیقیه، عین مجموعه

واترمیوزیک هندل، نه؟

والتر: عوضی.

چارلز کوچولو: مشنگ.

کیت: لشت رو جمع کن!! لشت رو جمع کن!!

بچه ها به صف می روند بیرون، مادرشان هم درجا پشت سرشان.

کاترین: شب به خیر آقای اندرسن. کاملاً مطمئنم صبح دوباره

می بینیم تون و فردا صبحش هم، و به جرئت می تونم
بگم، هر روز صبح، تا وقتی من و بچه ها دیگه همگی
به کل مُرده باشیم.

هانس: خوش بگذره! طبقه بالا. راست می گه!

کاترین هم می رود بیرون و سرِ راهش نگاهِ شماتت باری به
دیکنز می اندازد.

نازنین ترین بچه هایین که من به عمرم دیده ام پسر، خیلی
هم بچه دیده ام ها. بعضی شون سوئسی بودن!

دیکنز بلند می شود و برای خودش اسکاچ می ریزد.

دیکنز: کلاً هرچی می گی جفنگِ بی معنیه. جفنگِ کوفتی
بی معنی.

هانس: نه، برای من نریز چارلز.

دیکنز: سؤال هم نکردم که بریزم.

هانس: آره، مامان من همیشه از اون دیوونه های مشروب بود، بعد
هم که دیوونه همه چی شد. نمی دونم یکی شون باعث
اون یکی شد یا نه. به من ربطی نداره، در نتیجه برام مهم
هم نیست. مامانِ پیرِ تو چی شد چاک؟

دیکنز: آره، از هر ده کلمه من نصف کلمه رو می فهمم و باقی کلاً
جفنگه.

هانس حالا گمکی بدجنس شده و برای اینکه دیکنز گمان کند
اون می فهمد کلمات را پرت و پلا تر به کار می برد...

هانس: من نتونست ازت بپرسم تا حالا، چه آدمِ ناجوری ام،
ولی... اوضاع نوشتان است چطور؟ (با سر و دست ادا
درمی آورد.) نوشتان؟

دیکنز: نوشتن؟ هاه. معمولی هانس. معمولی.

- هانس: معمولی؟ بد؟ قیافه ت گرفته س؟ خوب نیست؟
- دیکنز: بده راستش. ماجرای مرموز ادوین درود. به گه نشسته.
- هانس: آخای دروج به گه نشسته؟
- دیکنز: ببخشید بد اخلاقی کردم هانس. من دور از چشم کاترین
یه شیطنت هایی می کردم، ولی قضیه فقط این نیست.
- هانس: نه؟ آره؟ آسمون شاید؟
- دیکنز: آسمون؟
- هانس: (بالا را نشان می دهد.) مادرها؟
- دیکنز: مادرها؟ مادرهای طبقه بالا؟ من دیگه حرف خودم رو
ادامه می دم و تورو ندیده می گیرم هانس. به نظر می آد
این جورى بهتر جواب می ده.
- هانس: قطعاً. اون هم بعد بیکن!
- دیکنز: حس می کنم توش و توانم دیگه ته کشیده هانس. بخوام
باهات روراست باشم مطمئن نیستم بتونم یه کلمه دیگه
هم بنویسم.
- هانس: تا زنت گورش رو گم کرده طبقه بالا من سعی می کنم
واضح حرفم رو بهت بزنم.
- دیکنز: تا زنم گورش رو گم کرده طبقه بالا، گوشم با توئه هانس.
نمی دونم تا کی گوشم باهاته ولی عجالاً گوشم باهاته.
- هانس: کجاس چارلز دیکنز... داروین نه ها! دیکنز!
- دیکنز: داروین نه، درسته. دیکنز!
- هانس: دیکنز. کجاس چارلز دیکنز... مارجوریت؟
- دیکنز: نمی فهمم. «کجاس چارلز دیکنز مارجوریت؟» از کل
چیزهایی که تو این پنج هفته گفته ی، یه کمیش فقط
معنی داره.

هانس: ببخشید. (آهسته) تو صاحبِ ...

دیکنز: «من صاحبِ ...»

هانس: یه ...

دیکنز: «من صاحبِ یه ...» خوبه.

هانس: چیزِ خیلی کوچولو...

دیکنز: «چیزِ خیلی کوچولو». خوبه ها. «من صاحبِ یه چیزِ

خیلی کوچولو...» حرفِ معامله نزنِ ها!

هانس: تو صاحبِ یه ...

دیکنز: «من صاحبِ یه ...» این تیکه رو گفتیم، «من صاحبِ یه ...»

هانس: چیزِ خیلی کوچولو...

دیکنز: «من صاحبِ یه چیزِ خیلی کوچولو...» داریم کم کم به یه

جایی می رسیم ...

هانس: زنِ ...

دیکنز: «زنِ»؟

هانس: کوتیلهٔ خیلی کوچولو...

دیکنز: «زنِ کوتیلهٔ خیلی کوچولو»؟

هانس: توی ...

دیکنز: «توی ...»

هانس: یه ...

دیکنز: «یه ...»

هانس: جعبه ای. (با دست شکلِ جعبه را نشان می دهد.)

دیکنز: «من ...» بذار تکرار کنم، فقط برای اینکه معلوم ... «من صاحبِ یه ... زنِ کوتوله م ...» تا اینجاش رو مطمئن می؟

هانس: زنِ کوتیله!

دیکنز: زنِ کوتیله! «من صاحبِ یه زنِ کوتوله ...»

هانس: زن کوتیله...

دیکنز: «زن کوتیله... تو یه جعبه م.»

هانس: روشن. جمله هه دیگه روشنه.

دیکنز: من صاحبِ یه زن کوتوله تو یه جعبه م.

هانس: عین من دیکی.

دیکنز: خودِ این جمله روشن و جمع و جوره، قضیه فقط اینه

که مطلقاً هیچ جوره هیچ معنی کوفتی ای نمی ده. «من

صاحبِ یه زن کوتوله تو یه جعبه م.»

هانس: تو صاحبِ یه زن کوتیله... (ادای یک زن کوتوله را درمی آورد.)

من صاحبِ یه زن کوتیله... (ادای یک زن کوتوله دیگر را

درمی آورد.)

دیکنز: اِه... می فهمم...

هانس: می فهمی؟! روشنه؟! زن کوتیله؟

دیکنز: این پنج هفته ماجرا فقط مانعِ زبانیِ بینمون نبوده، بوده؟

نه، اضافه بر این، هانس کریستین اندرسن پاک دیوونه

هم شده. درست عینِ مادرش. پاک دیوونه. می فهمم.

هانس: مادرِ من دیوونه! مادرِ تو دیوونه!

دیکنز: مادرِ من دیوونه نبود...

هانس: مالِ تو...

دیکنز: مالِ تو دیوونه بود.

هانس: زن کوتیله تو سالم، زن کوتیله من سالم. نوشتین کوتیله

من خیلی خوب. نوشتین کوتیله تو...؟ علامتِ سؤال!

تو بگو.

دیکنز: هانس... چرا همین الان پانمی شی بری خونه؟!

هانس: و ضمنون...

دیکنز: شروع شد... «و ضمناً...»؟

هانس: تو دیکی...؟

دیکنز: «من دیکی...؟»

هانس: فرسد...

دیکنز: فرسد؟ فرستاده؟ «من فرستاده بودم...؟»

هانس: سمتِ من...

دیکنز: «من فرستاده بودم سمتِ تو...؟»

هانس: اون...

دیکنز: «اون...؟»

هانس: مرد قرمزها رو.

دیکنز: «مرد قرمزها رو؟» «من فرستاده بودم سمتِ تو مرد قرمزها

رو؟» کسی برای کسی مرد قرمز نمی فرسته هانس! من می دونم فرهنگِ دانمارک با مال ما کاملاً فرق می کنه، ولی تو دانمارک هم کسی برای کسی مرد قرمز نمی فرسته! من کاملاً مطمئنم قضیه تو یه جور ناهنجاری لایه جلویی مغزه هانس. شاید اگه معالجه درست بشی یه کارهایی بشه کرد.

هانس: مرد قرمزها نه؟ قرمزمردها نه؟

دیکنز: وقتی برگردی دانمارک یه گس هایی هستن که ازت مراقبت می کنن هانس. من مطمئنم نظامِ درمانی شما خیلی بهتر از نظامِ درمانی ماس.

هانس: (دمغ) مرد قرمزها نه؟

دیکنز: دیگه باید بری خونه هانس.

هانس: (با دست نشان می دهد.) طبقه بالا؟

دیکنز: نه . خونه . پنج هفته شده رفیق .

هانس: (دارد متوجه می شود.) پنج هفته؟!

دیکنز: راستش رو بخوام بگم پنج هفته کوفتی .

هانس: وای مارجوری!

دیکنز: یا مسیح!

تاریکی

| صحنه نهم |

اتاقِ عروسک پوشِ زیرشیروانی. صدای قدم‌هایی که دارند
گرومپ‌گرومپ از پله‌ها بالا می‌آیند. مارجوری داخل جعبه
بیدار می‌شود: نحیف، ضعیف، نزار.

می‌آید دمِ شیشه تا گوش کند، که دستگیره در اول امتحان
می‌شود و بعد در بالگدی باز می‌شود و سایه‌های دو مرد اتاق
را پُر می‌کند. مارجوری عقب می‌کشد به تهِ جعبه و هم‌زمان
سرخ‌مردها آرام‌آرام می‌آیند تو؛ دارند آهنگ ابلهانه‌ای از دوره
الیزابت می‌خوانند. حین خواندن، و نم‌نم نزدیک شدن به
جعبه، یکی‌شان عروسکِ عنکبوت را برمی‌دارد و با آن بازی
می‌کند، آن یکی هفت‌تیرش را درمی‌آورد، یک هفت‌تیر مدل
وبلی قدیمی...

بَری و دِرک: «اَه‌اَه، کسی نیست خونه

نه گوشت، نه نوشیدنی، نه پول، نه هیچی هیچی

هنوز ولی خوشحاله، این من، من دیوونه

رُز، رُز، رُز، رُز

عروسیت رو من می بینم؟
 تو بگوجفت کی شم
 حرف گوش کنم کی رو بیارم پیشم؟
 دینگ دانگ، دینگ دانگ
 صبح آوريله، ناقوس به راهه
 عروسیه، اسم من هم روی یه سنگ
 حک شده که خزه زده رنگ

اِه اِه، پرندۀ بینوا!

پرواز بکن پرواز بکن!

برو بالا و غم ها رو رد کن

از این شبِ غمگین گذر کن.»

آهنگ تمام می شود. درک با هفت تیرش ضربه آهسته ای به
 شیشه می زند و هم زمان بَری هم هفت تیرش را درمی آورد.
 مارجوری پتویی را که خودش را زیرش قایم کرده بود کنار
 می زند و می آید جلوی جعبه.

بَری: دوباره سلام.

مارجوری: دوباره سلام.

درک: محشره که بعد این همه سال می بینیمت.

مارجوری: آره. با خودتون خوردنی که ندارین، دارین؟ یه جور کوفتی ای
 گشنه مه.

درک و بَری زُل می زنند به همدیگر، بعد بَری یک بسته
 سیب زمینی سرخ کرده با مایونز درمی آورد از داخل سوراخ
 می دهد به مارجوری.

بَری: من دارم راستش، یه مقدار سیب زمینی سرخ کرده دارم با
 مایونز.

مارجوری: ممنون! (می خورد.) عادی نیست آدم همچین چیزی
همراهش داشته باشه.

دِرک: ما اومدیم اینجا بگشیمش ها بَری، نه اینکه بهش
سیب زمینی سرخ کرده بدیم.

بَری: می تونیم خین کار قشنگ رفتار کنیم، نمی تونیم؟

دِرک: کلِ اون آهنگِ ابلهانه رو حروم کردیم الان. بوی گند می آد
اینجا.

مارجوری با سیب زمینی سرخ شده ای در دست به جسدِ
خبرنگار اشاره می کند که گندیده.

بَری: اون روزنامه نگارِ نازنین؟ گلوش جر خورده؟ کی این کار
رو کرد؟

مارجوری: هانس کریستین اندرسن.

بَری: عجب! همه هم گمون می کنن خیلی آدمِ نازنینیه!

مارجوری: به من که واقعاً لازمه این رو بگی!

دِرک: پات چی شده؟

مارجوری: اندرسن بُریدش. فروختش به کولی ها، عوضش یه
کنسرتینای جن زده گرفت.

بَری: چه آدمِ بی رحمِ کوفتی ایه!

دِرک: نمی دونم، شاید هم یارو این کار رو کرده که این دلش
برای مملکتِ قدیمش تنگ نشه، متوجهی که؟ (لبخندِ
تمسخرآمیزی می زند.)

بَری: خيله خب دِرک. لازم نیست این جور حرف زدن.

دِرک: این با چوبِ بامبوزد چشم من رو از کاسه درآورد.

بَری: اینها همه مال گذشته س، نیست؟ منظورم آینده س،

نیست؟

مارجوری: ممنون! (می خورد.) عادی نیست آدم همچین چیزی
همراهش داشته باشه.

دِرک: ما اومدیم اینجا بگشیمش ها بَری، نه اینکه بهش
سیب زمینی سرخ کرده بدیم.

بَری: می تونیم خین کار قشنگ رفتار کنیم، نمی تونیم؟

دِرک: کلِ اون آهنگِ ابلهانه رو حروم کردیم الان. بوی گند می آد
اینجا.

مارجوری با سیب زمینی سرخ شده ای در دست به جسد
خبرنگار اشاره می کند که گندیده.

بَری: اون روزنامه نگارِ نازنین؟ گلوش جر خورده؟ کی این کار
رو کرد؟

مارجوری: هانس کریستین اندرسن.

بَری: عجب! همه هم گمون می کنن خیلی آدمِ نازنینیه!

مارجوری: به من که واقعاً لازمه این رو بگی!

دِرک: پات چی شده؟

مارجوری: اندرسن بُریدش. فروختش به کولی ها، عوضش یه
کنسرتینای جن زده گرفت.

بَری: چه آدمِ بی رحمِ کوفتی ایه!

دِرک: نمی دونم، شاید هم یارو این کار رو کرده که این دلش
برای مملکتِ قدیمش تنگ نشه، متوجهی که؟ (لبخند)

تمسخرآمیزی می زند.)

بَری: خيله خب دِرک. لازم نیست این جور حرف زدن.

دِرک: این با چوبِ بامبوزد چشم من رو از کاسه درآورد.

بَری: اینها همه مال گذشته س، نیست؟ منظورم آینده س،

نیست؟

مارجوری باقی ماندهٔ سیب زمینی های سرخ کرده را پس می دهد.

مارجوری: روراست بگم مطمئن نیستم با مایونز خوب می شه.

بری: مُد می شه.

مارجوری: نمی دونم...

بری: نه. می شه.

درک: خيله خب، حرف زدن دربارهٔ سیب زمینی سرخ کرده بسه،

این ماجرا رو تموم کنیم با...

درک هفت تیرش را بالا می آورد تا به مارجوری شلیک کند

ولی بری دوباره هفت تیر او را می آورد پایین.

بری: من به کوتولهٔ تو جعبه شلیک نمی کنم درک. شبیه

شلیک کردن به هدف آسونه، که تازه کوتوله هم هست. ما

می داریم بیاد بیرون تو هوای آزاد و وامیستونیمش جلویه

چیزی. می دونی دیگه، عین شوهر و بچه هاش!

بری شروع می کند به بازکردن قاب شیشه و هم زمان درک

هفت تیرش را نشانه گرفته سمت مارجوری.

درک: سعی نکن زرنگ بازی دربیاری ها.

مارجوری: برام سخته سعی نکنم.

درک: ادای باهوش درمی آره. ادای باهوش درمی آره ریزه.

مارجوری: راستی اون یکی برادرتون کو؟

بری: ما هیچ برادر دیگه ای نداریم.

مارجوری: چرا، دارین. آخرین باری که گُشتمتون سه قلوبودین.

سه قلوهای سیامی. حتماً توی سفر در زمانتون گُمش

کرده یین.

بری از این حرف به هم ریخته. نگاه می کند به بخیه هایی که

روی دست ها و پهلوهایشان بالا رفته.

دِرک: گوش نکن بهش بَری. این فقط داره سعی می‌کنه تورو به هم بریزه.

بَری: سعی اش داره جواب هم می‌ده دِرک!

دِرک: کار این همینه دیگه، نیست؟ از خودش حرف دربیاره.

مارجوری: راست می‌گه. اصلاً فکرش رو هم نکن.

اما بَری هنوز به هم ریخته.

دِرک: تو همیشه می‌نوشتی مارجوری؟

مارجوری: آره. از قبلِ بچگیم.

دِرک و بَری گیج شده‌اند.

من همین الان هزار و دوتا قصه دارم. ولی هیچ وقت هیچ

کاغذی نداشتم، برای همین هم کلشون توی... (با انگشت

آهسته می‌زند به سرش.)

بَری: آه. فقط نوشتنش خوب نیست ها، حافظه‌ش هم خوبه!

دِرک: پس حیف که کلشون از بین می‌رن.

مارجوری: ولی این قصه هنوز تموم نشده، شده پسرها؟ (به بَری و دِرک

چشمکی می‌زند.)

دِرک: به چشم کوتوله‌ای که قراره گشته بشه خیلی به خودش

مطمئنه.

مارجوری: به خاطر مایونزه!

دِرک: ادای باهوش درمی‌آره ریزه. برو واستا اونجا و خفه شو.

مارجوری: می‌خواین از ده بشمرین بیاین تا یک و اینها، عین

دوئل‌ها؟

بَری: خب، اینکه دوئل نیست، هست؟

دِرک: ما بلژیکی‌ایم، نه فرانسوی!

بری: می خواستیم فقط شلیک کنیم بهت. هیچ شمارش معکوسی تو برنامه نبود.

مارجوری: ولی این شکلی هیجانی تر می شه ها، نمی شه، آگه یه شمارش معکوس قشنگی بکنین؟ من هم می تونم یه دکلمه مختصر خدا حافظی ای هم بکنم برای عزیزهای زندگیم. دکلمه ابلهانه ایه و یه هوا هم چینی طوره، ولی به صحنه حس و حال می ده!

درک: رأی من نه ته.

بری: رأی من اینه که آگه ماجرای گُنگورو بیاری تو ذهنت، این کمترین کاریه که از ما برمی آد بکنیم.

درک: به نظرم این همه راه اومده ایم بابت همین دیگه.

مارجوری: ممنون.

مارجوری کنسرتینا را از روی دیوار برمی دارد و شروع می کند به نواختن آهنگی وهم آلود. هم زمان، درک و بری هفت تیرهایشان را می آورند بالا، آماده شلیکشان می کنند و نشانه شان می گیرند به سمت مارجوری...

مارجوری: خُب، پس شروع کنین!

بری و درک: هاه! ما شروع کنیم! خیال کردم تو شروع می کنی! ده...!

مارجوری: تنها چیزی که من تو زندگی می خواستم...

جفتی: نه!

مارجوری: این بود که کنار شوهرم و بچه هام بخوابم...

جفتی: هشت!

مارجوری: بذارم قصه های توی سرم...

جفتی: هفت!

مارجوری: تو سکوت آروم بگیرن...

جفتی: شیش!

مارجوری: ولی بعد شما شوهرم رو کُشتین...

جفتی: پنج!

مارجوری: بعد بچه هام رو کُشتین...

جفتی: چهار!

مارجوری: دیگه قصه ها تنها چیزهایی بودن که برام باقی مونده بود...

جفتی: سه!

مارجوری: حالا شما اونها رو هم کُشته یین.

جفتی: دو!

مارجوری: حالا شما اونها رو هم کُشته یین.

جفتی: یک!

مارجوری نفس عمیقی می کشد و چشم هایش را محکم

می بندد. نُت کنسرتینا از همیشه کشیده تر است. درست

لحظه ای که سرخ مردها می خواهند شلیک کنند، تصویر را

شبیهِ تابلویی از فرانسیسکو گویا منجمد می کنیم...

تاریکی

| صحنهٔ دهم |

خانهٔ دیکنز. ساکِ سفرِ هانس روی میز است. دیکنز دارد با عجله به او کمک می‌کند پالتوی گنده‌اش را بپوشد و کلاهش را سر کند که کاترین برمی‌گردد داخل.

هانس: من ز... هاه! من نمی‌فهمم خیلی خوب خیلی زیاد...
دیکنز: اشکالی نداره! بعضی وقت‌ها خوبه آدم یه چیزهایی رو نفهمه، نیست؟ کلی چیز می‌مونه که آدم می‌تونه تو آینده کشفشون کنه... (به کاترین) گمونم دیگه راضیش کرده‌م بره...

کاترین: داری دستم می‌ندازی!
دیکنز: کاری نکن یا چیزی نگو که نظرش رو عوض کنه!

هانس: مردِ قرمز نه اینجا؟
دیکنز: مردِ قرمز نه اینجا، نه... دکمه‌ها، خودشه... این فقط دانمارکی نبود ها کاترین، دیوونه هم بود!

هانس: ضمنون هیچ کوتوله‌ای نه؟ هیچ کوتوله‌ای تو جعبه نه؟
دیکنز: نه، هیچ کوتوله‌ای تو جعبه نه هانس. اصلاً هیچ

کوتوله ای تو لندن نه، نکته ایه که کمتر کسی می دونه،
هان کاترین؟

کاترین: آره، درسته. پارسال مُرد بینوا.

دیکنز زورکی لبخندی می زند و ادامه می دهد به کمک کردن
هانس که دکمه هایش را ببندد.

دیکنز: نه، این حرف ... کمکی نمی کنه کاترین ...

هانس: گفتین مُرد.

دیکنز: اون اصلاً هیچی نگفت که حتی شبیه مُرد باشه.

کاترین: آره، روز کریسمس مُرد. بچه ها دلشون شکست و ناراحت
بودن تا اینکه بهشون یه قطار اسباب بازی دادیم.

هانس: زنِ کوتیله تون مُرد؟

دیکنز: نه، نه، نه، نه، نه ...

کاترین: آره، چارلز بهت نگفت؟

دیکنز: من همین الان چی ... این کوفت دیگه امکان نداره
بخواد بره!

هانس: جنابِ داروین می گن ...

دیکنز: دیکنز!

هانس: جنابِ داروین می گن شما کوتیله نه هیچ وقتِ هیچ وقتِ
هیچ وقتِ هیچ وقتِ هیچ وقت هم کوتیله نه.

کاترین: ما واقعاً یه کوتوله داشتیم. چی داری می گی چارلز؟ پس کی
همه اون چیزها رو داشت می نوشت. اون زمانی که تو از
هیچ جنبنده کوفتی ای نمی گذشتی که نیفتی روش؟

دیکنز: (می نشیند.) من الان این وضعیت رو لازم ندارم. من الان

این وضعیت رو لازم دارم؟ نه، من الان این وضعیت رو
لازم ندارم!

کاترین: حالا دیگه حتی در مورد زن هایی که نیفتاده‌ی روشن هم دروغ می‌گی؟ اونهایی که افتاده‌ی روشن که هیچ، آره؟
دیکنز خجالت زده نگاهش را می‌دزد.

چارلز؟ گفتم «حالا دیگه حتی...» اه، چارلز، تون...

دیکنز: معلومه که من نکردم همچین کاری! به نظرت من چه جور آدمی‌ام؟

کاترین: وای خدا...

کاترین که می‌داند دیکنز دارد دروغ می‌گوید، وارفته می‌نشیند پشت میز.

هانس: زن کوتیلۀ ریزه‌میزه مُرد؟ جناب دیکنز دروغ می‌گه؟
جناب اندرسن هم دیوونه نیست؟

دیکنز: قبول می‌کنم دوتا از این سه تا جمله واقعیت دارن.

دیکنز اندوهگین بلند می‌شود و از داخل گنج‌های اسکلت زنی کوتوله را درمی‌آورد که تبدیلس کرده‌اند به عروسکی نخی: هفده نخ به استخوان‌های دستش و شانزده نخ به جمجمه‌اش وصل شده. یک دست و یک پایش نیست.

بچه‌ها بفهمی نفهمی دلشون تنگ شده بود برایش، این بود که ما نعشش رو تبدیل کردیم به عروسکی نخی. ولی اوضاع دیگه مثل اون موقع نیست. الان دیگه من نمی‌تونم قصه درود رو تموم کنم و از روزهای کریسمس به این ور هم خونه یه حس خیلی خالی و حشتناکی داره. آدم جدی متوجه اون همه صدای تایپ کردن نمی‌شه... تا وقتی برای ابد قطع نشه.

هانس: اسکلت؟ از تو گنج‌ه؟

دیکنز: آره. احتمالاً یه شوخی‌ای با این قضیه هم یه جایی تو اون گنج‌ه هست، ولی من شوخی‌ته رو نمی‌دونم!

کاترین: آره، لازم داری یه کسی به جات بنویسدش، نه چارلز؟

دیکنز: کاترین، خواهش می‌کنم!

هانس اسکلت را برمی‌دارد.

هانس: مارجوری کوچولوت چه جوری مُرد؟

دیکنز: مارجوری کوچولوم چه جوری مُرد؟

هانس: مُرد، آره! مُردِ دیکِ دروغ‌گو! مُرد!

دیکنز: آره، ببخشید دروغ گفتم هانس. واقعاً ببخشید. فقط اینکه

قبول کردنش سخته دیگه، نیست؟ که کلِ کارهای عمرِ

آدم رو یه زن ریزه‌میزه افریقایی نوشته باشه که زندانیش

کرده‌ی تویه جعبه. برای دفاع از خودم بگم که البته همه رو

هم اون نمی‌نوشت‌ها...

کاترین: حرفِ چرت!

دیکنز: اون فقط طرحِ قصه‌ها رو می‌نوشت و شخصیت‌ها رو... و

جمله‌های شخصیت‌ها رو. و همه تیکه‌های توصیفی رو.

من سرِ اسمِ قصه‌ها کمک می‌کردم! اسمِ خانه متروک از من

بود. همون قصه‌هه که درباره‌ی یه خونه... یه کمی متروک بود.

(مکث) دوریت کوچولو... همون قصه‌هه درباره‌ی... خب،

یه جورهایی معلومه دیگه. (مکث) آرزوهای متوسط...

نه، اسمِ این یکی رو دوباره برگردوند به همونی که خودش

اول گذاشته بود، نه؟ خُب این نه.

کاترین: من دارم ترکت می‌کنم چارلز.

دیکنز: کاترین، بس کن...

کاترین: یکی از بچه‌ها رو هم با خودم می‌برم.

دیکنز: یکی از بچه‌ها رو؟

کاترین: آره، کیتی. بقیه شون رو اعصابن. به خصوص کودنه.
دیکنز: کودنه کدومه؟

کاترین: دقیقاً همین سؤال جوابشه!

هانس: مارجوری کوچولوت چه جوری مُرد؟

دیکنز: خب، قصه ش یه کم طولانیه، ولی می دونیم تو وقت شنیدنش رو داری.

هانس: آره...

هانس می نشیند پشتِ میز و دوباره کلاهش را برمی دارد و

دکمه های پالتویش را باز می کند. دیکنز آهی می کشد.

دیکنز: خُب، ظاهراً کولی ها... شما این کلمه رو تو دانمارکی دارین، «کولی»؟

هانس: کیلی، آره.

دیکنز: کیلی، آره، کولی ها... ظاهراً کولی ها - من اون زمان

این رو نمی دونستم - ولی ظاهراً کولی ها مال آینده ن

و تو زمان برمی گردن عقب تا به ما بگن کارکردن

بی معنیه و ماها باید همگی بیشتر بریم بیرون تو هوای

آزاد باشیم و باید بگم من هم با این تصور موافقم ها،

فقط به نظرم این ورواون و رفتنشون و توضیح دادن این

قضیه شون جورِ درستی نیست. به هر حال، مارجوری من

یه جوری... راستش ما صداش می زدیم «پامِلا»، اسمش

رو از روی اسم عمه مرحوم کاترین گذاشته بودیم که

تو رو چستِر زندگی می کرد... پامِلا یه جوری به جماعت

کولی های محلی ما پیغام رسونده بود که از آینده یه

چیزی براش بیارن، یه چیزی که امیدوار بود یه روزی تو

کُنگو به دردش بخوره. آگه می تونست یه وقتی پولِ اون جا رفتن رو جور بکنه، یا گمونم آگه زنده می موند. خب کریسمس کولی ها اومدن در زدن، کاریه که کریسمس ها می کنن دیگه. من بهشون پای پاملا و یکی از دست های کوچولوش رو دادم و اونها هم به من یه چیزی دادن که خودشون بهش می گفتن کنسرتینای جن زده، یکی از دوتا کنسرتینای جن زده ای که می گفتن دارن. این بود که من هم کنسرتینائه رو بردم برای پاملا، نبردم عزیزم؟ دادمش بهش و بعد کلی سال برای اولین بار چشم هاش برق زد...
چشم های کوچولوی قشنگش برق زد...
کاترین نگاه غم باری به دیکتر می اندازد.

ولی معلوم شد کنسرتینائه جن زده نبوده، اصلاً هیچ وقت جن زده نمی شن، فقط بهترین جا بود برای قایم کردنِ مسلسلی که اونها برایش آورده بودن. بعدش رو هم خودت می تونی تصور کنی دیگه، یهو جهنم شد...
تاریکی خانه دیکتر و درجا نور روی...

| صحنه یازدهم |

اتاقِ زیرشیروانی. عین قبل، بلژیکی‌ها مشغولِ شمارشِ معکوس اند -

جفتی: یک!

- که همان آن، مارجوری ناگهان مسلسلِ مخفی داخل کنسرتینایش را برمی‌دارد، رگبارِ گوش‌خراش و دیوانه‌واری از گلوله‌ها، که بلژیکی‌ها را وحشت‌زده سوراخ‌سوراخ می‌کند و تکه‌های خون‌آلودِ تنشان پخش و پلا می‌شود بیرون. بلژیکی‌ها رقصِ مخوفِ دمِ مرگ‌شان را می‌کنند - عین فیلم‌های سم پکین‌پا - و شتک‌های خونشان می‌پاشد به دیوارِ پشت‌سرشان، تا اینکه بالاخره درهم می‌شکنند و بی‌اختیار گرومپ می‌افتند کفِ خون‌فرشِ اتاق، یکی روی آن یکی؛ آنجا درازند که مارجوری برای اضافه‌کاری، یک‌بارِ دیگر، با مسلسلِ گلوله‌بارانشان می‌کند. قدم‌زنان برمی‌گردد پیشِ درک و بَری، کاردستی‌اش را واریسی کند - درک مُرده و بَری دارد نفس‌های آخر را...

مارجوری: بلژیکی‌های کوفتی!

بَری: (مکث) حُب، این تیکه‌ش یه خرده غافلگیری بود!
 سَرِبری یله می‌شود یک طرف، انگار مُرده. مارجوری دوتا
 هفت تیر را از دستِ آنها، یا هر جا که افتاده‌اند، برمی‌دارد
 و هفت تیرها را می‌گذارد روی کنسرتینایی که گذاشته روی
 قفسه...

مارجوری: مدلِ وبلی، چه قشنگ. از مُد افتاده. یا شاید هم تازه مُد
 شده، قاتی می‌کنم دیگه! ولی آدم نمی‌تونه خیلی اسلحه
 همراهش ببره وقتی داره راه می‌افته بره کُنگور و نجات بده!
 مارجوری دوروبر را نگاه می‌کند تا بفهمد کارِ بعدی‌ای که
 باید بکند چیست ولی بَری از جا می‌پراندش...

بَری: مارجوری؟

مارجوری: آه، زنده‌ی، سلام... (دوباره یکی از هفت تیرها را برمی‌دارد...)

بَری: ما... ما واقعاً یه برادرِ دیگه هم داشتیم؟ یه قلِ سوم
 سیامی که حین سفر در زمان گُمش کردیم؟

مارجوری: هاه! نه، نه، داشتم شوخی می‌کردم! باور نکردی که حرفم
 رو، کردی؟

بَری: شوخیت یه ذره پست فطرتی بود مارجوری.

مارجوری: اسم من اِمبوتِه س هرجایی.

مارجوری بالگد می‌زند توی کله بَری و بَری می‌میرد. مارجوری
 هفت تیر را می‌گذارد روی کنسرتینا، پیرهنش را می‌کشد بالا،
 می‌کند داخل شلوارش، آماده کارش است و چوب زیربغلش
 را برمی‌دارد...

چوب زیربغلِ کوچولوم رو هم برداشتم! (می‌شُلد سمت
 چیزی که روی جعبه به چشمش خورده و خوشحال آن را برمی‌دارد -
 عروسکِ عنکبوت!)

دیگه دوروبرمون خیلی هم سیاه نیست، هست عنکبوت؟
دیگه دوروبرمون خیلی هم سیاه نیست.

درست همین لحظه، سایه هانس دم در می افتد و خودش
می آید داخل. مارجوری به شتاب می رود سمت اسلحه ها و
کنسرتینا ولی هانس قبل او کنارشان است. هانس اسلحه ها
را برمی دارد و کنسرتینا را می گذارد رویشان. مارجوری و هانس
ایستاده اند مدتی طولانی به همدیگر نگاه می کنند.

هانس: باورت نمی شه این چارلز دیکنز کوفتی چقدر پُرو بود!

مارجوری: وا، نه؟

هانس: فقط سعی می کرد یه کاری کنه من خیال کنم دیوونه شده م!

مارجوری: دیوونه؟! تو!! اصلاً!

هانس: من هم همین رو گفتم! (مکث) آه، می بینم سروکله

مرد قرمزها پیدا شد.

مارجوری: هوم م. مجبور شدم بگشمشون و اینها.

هانس: می بینم خودم! (مکث) به عقیده من که حقشون بود.

مارجوری: حقشون بود.

هانس: آره. زیادی این قضیه سفر در زمان یه کم من رو گیج می کنه!

مارجوری: خواهرم چطور بود؟

هانس: (مکث) خوب...

مارجوری: (امیدوار) خوب؟!

هانس: نه، «خوب» نه! خدایا نه، «خوب» نه، «خوب» که فکرش رو

بکنیم... نقطه نقطه نقطه... «اون»... نقطه نقطه نقطه...

«مُرده». نقطه.

مارجوری: هاه. می دونستم مُرده.

هانس: می دونستی؟ حس ششم کوتوله‌ای؟
 مارجوری: نه. می دونستم دیگه. (غمگین می نشیند).
 هانس: متأسفم مارجوری. صادقانه می‌گم. (از داخل کیسه‌ای
 اسکلت پاملارا درمی‌آورد که استخوان‌هایش با نخ عروسک به
 همدیگر وصل شده...)

ولی جدی خواهرت رو برات برگردوندم اینجا.
 مارجوری: چی؟! می‌دونستم مُرده! نمی‌دونستم کلی نخ عروسک
 فرو شده تو کله کوفتیش!

هانس: خب من نکردم این کار رو! اونی رو نگش که خبر رو آورده!
 کار اون چارلز دیکنز کوفت بود! اونه که این جور آدمیه!
 مارجوری خواهرش را در آغوش می‌گیرد.

آدم از رو ریشش می‌تونست بگه عوضیه. من دیگه پام رو
 نمی‌ذارم تو اون مملکت کوچیک گه. زشت‌ترین بچه‌های
 دنیا. نباید اسم قصه‌هه رو می‌داشتیم جوجه‌اردک زشت،
 باید اسمش رو می‌داشتیم بچه‌انگلیسی زشت، این جوری
 باورپذیرتر بود. فقط اینکه بزرگ شدن بچه‌هه باورپذیر نبود.
 مارجوری پُرمهر، و با چشم‌های اشک‌بار، اسکلت را نوازش
 می‌کند.

بینوا... هرچی که اسمش بود.

مارجوری: اگچی.

هانس: اگچی؟! به نظر ژاپنی می‌آدها!

مارجوری: معنیش می‌شه «روح زمان».

هانس: اه، واقعاً؟ تازه تو همه‌ش می‌گی من آدم بدیی‌ام؛ من
 دست‌کم هم پا هم دست تو رو قطع نکردم. (اسکلت را بالا
 می‌گیرد تا روی بخش‌هایی که نیست تأکید کند.)

خب از نظر اینکه کی مواظب تر بوده، من بودم دیگه، نه
واقعاً؟ برنده منم.

مارجوری: نه، اون از قبل یه دست و یه پاش رو از دست داده بود. از
زمانی که تو کُنگو بودیم.

هانس: اه، جداً؟ عجیبه. خب این آدم دروغ‌گوی کوفتی ایه که
یه لحظه هم دست از دروغ‌گفتن برنمی‌داره، نه، این
دیکنز؟ شرط می‌بندم با اینکه این جوریه باز هم تو قطعاً
هنرمندان دفنش می‌کنن. کنار همه اون کثافت‌های
دیگه. (مکث) ولی اون قطعاً با خواهرت خوابیده بود.
دست‌کم من هیچ وقت این کار رو نکردم.

مارجوری: (با چشم‌های پُراشک) چی؟!

هانس: آه. هیچی!

مارجوری: برای چی این رو به من گفتی؟!

هانس: خب... چون این اتفاق افتاده، می‌دونی، چون راسته.

عین قضیه کُنگو. (مکث) که هنوز اتفاق نیفتاده، بعداً

اتفاق می‌افته، نه...؟ بهت گفتم گیج می‌شم دیگه.

مارجوری: بعداً هم اتفاق نمی‌افته. من نمی‌ذارم.

هانس: آفرین. (مکث) نمی‌دونم چه جوری می‌خوای از تویه

جعبه‌ای تویه اتاق زیرشیروونی تو کپنهاگ این کار رو بکنی.

مکث

پس تو مسابقه با دیکنز واقعاً من برندهم دیگه، نیستم؟

دست‌کم من هیچ وقت هیچ جوره اون کارِ مریض رو نکردم.

حتی سعی هم نکردم بکنم!

مارجوری: دلیلش فقط اینه که ترجیح تو مردهان.

هانس: ترجیح من مردها نیستن! کی می‌گه ترجیح من مردهان؟! فقط چون من گلدوزی می‌کنم؟

مارجوری: نه. فقط چون تو عاشقِ ادوارد کالینی.

هانس: من؟ کی؟ من؟ من؟ (مکث) ولی نازه دیگه، نیست؟

مارجوری: من نمی‌دونم. هیچ وقت ندیده‌مش که. من تو یه جعبه بوده‌م.

هانس: هوه! توراِه اینجایه نامه از ادوارد کالین برام اومد، کامل

یادم رفته بود! عجله داشتم جلو تورو بگیرم نصفِ

دانمارک رونگشی. شاید اون هم از من خوشش می‌آد؟

«هانس عزیز...» شروع خوبیِه، نشونه قشنگیه... (نامه را

می‌خواند.) آه. نه. فقط کلی حرف درباره... ظاهراً یکی

از دخترهاش مُرده. الان دخترهاش چندتا شده‌ن؟! خوشحالم

من هیچ وقت دخترش رو ندیدم! (نامه را

می‌خواند.) نه، حتی یه کلمه هم درباره من ننوشته.

خودخواهن بعضی‌هاها. (نامه راتا می‌کند.) ولی من هنوز

ازش خوشم می‌آد! اون چشم‌هاش!

مارجوری بلند می‌شود می‌رود اسکلت را با احتیاط روی قفسه

می‌گذارد. هانس و مارجوری همدیگر را نگاه می‌کنند.

خب، گمونم... گمونم بگی نگی وقتشه برگردی تو جعبه،

نه؟ (مکث) واقعاً چند وقته بیرون جعبه بوده‌ی؟ منصف

بخوایم باشیم گمونم باید براساس مدت بیرون بودن اون

تو بمونی تا تعادل برقرار بشه.

مارجوری: آره. معلومه. ولی شاید بشه برات یه آهنگ کوچولویی بزنم

هانس؟ قبل اینکه نجاریت شروع بشه؟

هانس: تو که می دونی کنسرتیناهای جن زده برای من ترسناکن.

مارجوری: چندتا نتِ اول که بگذره باهاش خوب می شی.

هانس: (مکث) پیش بینی من از ته قصه همین بود، می دونی؟

جعبه کوچیک ترو کوچیک تر می شه، تو غمگین ترو

غمگین تر می شی، تا اینکه یه روز... بَنگ! (مکث) این

صدای گله ته که می ترکه، این بَنگه.

مارجوری: ته گُهییه.

هانس: واقعاً؟

مارجوری: وردِ زبونمون چی بود؟ سرخوش، آره. زین کوتوله غمگین له

و داغون می شه تا اینکه یه روز گله ش می ترکه... نه!

هانس: (هم زمان) شاید... من هم زمان گفتم شاید!

جفتی لبخند می زنند. مکث. هانس کنسرتینا را به مارجوری

می دهد. نگاهی ردوبدل می کنند.

سفر به سلامت.

مارجوری آرام کنسرتینا را به گردش می اندازد. هانس دوتا

هفت تیرِ وِلی را هم می دهد به او.

من درباره ش نخوندهم... چون نمی شه خوند، هنوز اتفاق

نیفتاده که، ولی به نظر نمی آد ماجرای مسخره ای باشه

کُنگوی نیمه دوم قرن نوزده.

مارجوری: این دفعه ماجرا یه جورِ دیگه می شه.

هانس: ده میلیون آدم. خیلی تعدادِ کوفتی آدمه! احتمالاً می شه

مشخصه این قرن.

مارجوری: نمی شه.

هانس: نمی شه؟

مارجوری: چون این اتفاق نمی افته. چندصدتا بلژیکی مُرده که

تحویل بدیم، بعد دیگه همه گاله کوفتی رو می بندن و برمی گردن خونه کوفتی شون.

هانس: دعا کنیم، هان؟ (مکث) حرف بلژیکی مُرده شد، کلاً کی قراره این بلژیکی های مُرده رو جمع کنه؟
مارجوری جنازه ها را نگاه می اندازد.

مارجوری: خب اینجا که خونه کوفتی من نیست، هست؟

هانس: هوی! نفهم!

مکث

مارجوری: خُب، من دیگه برم پس!

هانس: می ری افریقا پس، آره؟ خيله خب.

مارجوری: آره. دلیل نداره عقب بندازیمش، هان؟

هانس: می خوای سفر در زمان کنی بری اونجا؟

مارجوری: نه، احتمالاً اتوبوس بگیرم برم.

هانس: آره، من از سیستم حمل و نقل دانمارک خوشم می آد، خیلی

تمیز و خیلی کارراه اندازه، ولی کامل مطمئنم کل راه تا

افریقا رونمی ره. دست کمش اینکه باید خط عوض کنی.

مارجوری: مشکلی نیست. وقت دارم.

لحظه ای همدیگر را نگاه می کنند... بعد دست می دهند.

هانس: آره. خیلی تمیزه. اتوبوس های دانمارک. (مکث) برعکس

اتوبوس های ایتالیا! خدای من! انگار فقط اجازه می دن

جذامی ها سوار اتوبوس هاشون بشن! که نمی شه واقعیت

باشه دیگه؛ می شه به لحاظ جمعیتی کل ایتالیا جذامی

باشن؟ (مکث) بیشتر اورشلیم می تونه این جور باشه.

مکث

دلَم برات تنگ می شه. (مکث) تودلت برای من تنگ می شه؟

مارجوری: نه.

مکث. هانس سرتکان می دهد که یعنی درک می کند. مارجوری می چرخد که برود. به نظرش می آید کنسرتینا گمکی سنگین و بدباز است و می زند با زور از هم بازش می کند تا مسلسل دستی سبک خیلی نوی داخلش معلوم شود. مارجوری کنسرتینای اضافی را، که به دردش نمی خورد، پرت می کند کناری.

هانس: این جوروی بهتره. کمتر دست و پا گیره تو اتوبوس.

مارجوری، مسلسل به دست، توهرجیش هفت تیری و بلی، آماده رفتن می شود. به سرخ مردهای مُرده کف زمین نگاه می کند، دستش را می برد در خون آنها و می مالدهش به کل صورت و لباس هایش...

اُه، راننده های خط ۱۷۶ قطعاً خیلی حال نمی کنن با این ریختت!

مارجوری سیگار برگی درمی آورد و می گذاردش لای دندانها.

اون رو از کجا آورده ی؟!

مارجوری: کوبا!

هانس: دختر دریده باهوش!

مارجوری: خدا حافظ هانس کریستین اندرسن.

هانس: هاه. خدا حافظ... مارجوری... کریستین اندرسن.

مارجوری نگاه منزجری به هانس می اندازد.

خدا حافظ... امبوتِه ماسا کله.

مارجوری: اون قدرها هم سخت کوفتی ای نبود، بود؟

هانس: یه ذره سخت بود، با اون «م» هاش.

مارجوری در نوری که از درگاه می آید می ایستد و سیگار برگ

را روشن می کند...

راوی: سیگاربرگش رو روشن کرد و اسلحه‌ها رو گذاشت تو
غلافشون و از اتاق زیرشیروونی پُر عروسک زد بیرون تا بره
کُنگورو نجات بده.

روی صحنه زمان جورِ غریبی متوقف می‌شود.

این رو که موفق شد یا شکست خورد واقعاً فقط زمان بهمون
می‌گه. ولی حقیقت، حقیقتِ غم‌انگیز و متأسف‌کننده،
اینه که تا همین امروز امروز هم توکلِ بلژیک ...

شاید... عکس‌های بزرگ‌شده‌ای روی دیوارِ ته ظاهر می‌شوند

تا گواهی‌هایی باشند برای ادامه حرف‌های راوی ...

هنوز یه مجسمه‌هایی هوآن از شاه لئوپولد دوم ... همیشه
باریش ... اغلب بایه شمشیری تو دست هاش ... هیچ وقت
هم هیچ خونی روی دست هاش نیست ... همون جور که
خودِ مارجوری احتمالاً می‌گفت ...

مارجوری: من خیلی وقته هیچ مجسمه‌ای از یه کوتوله ندیده‌م رفقا.
عکس‌ها تمام می‌شوند.

راوی: ولی ضمناً همون جور که اِمبوتِه احتمالاً می‌گفت ...

مارجوری: این قصه هنوز تموم نشده، شده؟

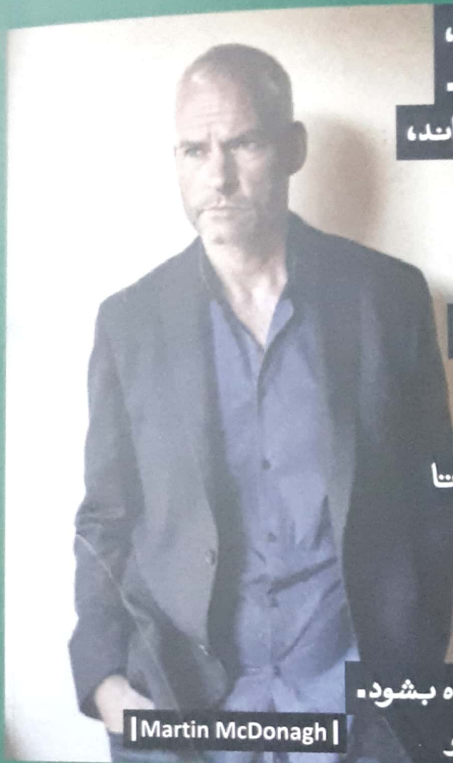
مارجوری چشمکی به ما می‌زند... و می‌رود بیرون، برای
نجات دادنِ کُنگو. هانس رفتنِ مارجوری را تماشا می‌کند،
سایه بلندِ مارجوری با آهنگی خیلی آهسته از درگاهِ اتاق
غیپش می‌زند. هانس بلند می‌شود، اسکلتِ اِگچی را
برمی‌دارد، با ملایمت آویزانش می‌کند داخل جعبه قهوه‌ای
سوخته، و رِ شیشه‌ای جعبه را جامی اندازد و می‌گذارد، جعبه
که نور و همناکی رویش افتاده، همان جا معلق باشد؛ خودش
هم می‌نشیند روی قفسه کنار آن. لحظه‌ای اتاق را ورنده‌انداز

می‌کند: اسکلت، خبرنگار که دارد می‌گنجد، بلژیکی‌های
مُرده و دیوارهای لک‌افتاده از خونشان، درگاهی که مارجوری
ازش گذر کرد و رفت. بعد جلو را نگاه می‌کند و به نشان
تأیید سرش را تکان مختصری می‌دهد.

هانس: سرخوش! کم‌وبیش. (مکث) ولی خوب می‌شد آگه
همچین قصه‌ای می‌نوشت‌ها، نمی‌شد؟

با صدای آهنگ وهمناکِ یک آکاردئون، هانس، به نشان
تأیید، سرش را تکان مختصری می‌دهد و هم‌زمان نور کم
می‌شود؛ آخرین پرتوهای نور روی هانس و اسکلت می‌مانند،
بعد...

تاریکی



| Martin McDonagh |

یک ماجرای خیلی خیلی خیلی سیاه، نهمین نمایشنامهٔ مارتین مک‌دوننا، نخستین بار پاییز ۲۰۱۸ در لندن روی صحنه رفت و اجرایی بسیار موفق داشت. این بار، خلاف آثار قبلی نویسنده‌اش، شخصیت‌هایی واقعی قهرمانان نمایش‌اند، هانس کریستین اندرسن و چارلز دیکنز، با چهره‌هایی یکسر متفاوت از تصویر تاریخی جاافتاده‌شان، مردانی شیرین و بی‌رحم که برای رسیدن به خواسته‌هایی شخصی و برای کسب موفقیت، از هیچ کاری ابا ندارند، حتی شکنجه و کشتن بی‌گناهانی که تنها جرمشان داشتن خلاقیتی بیشتر از این نویسنده‌های شهیر است.

اما تاریخ همیشه به راهی نمی‌رود که نقش آفرینانش خواسته‌اند، حتی اگر مثل این نمایشنامهٔ غریب مک‌دوننا، کسانی از آینده به امروز بیایند تا تاریخ را آن‌جور که دلخواهشان است، دستکاری کنند.

مارتین مک‌دوننا متولد ۱۹۷۰ است در لندن؛ نوجوان چهارده‌ساله‌ای بود که با دیدن نمایشی از دیوید میت، «بوفالوی آمریکایی»، تصمیم گرفت نویسنده بشود. درس‌ها را ترک کرد و طی هشت سال بعدش صد و خُرده‌ای قصه و طرح فیلمنامه نوشت و برای هر جا به ذهنش می‌رسید، فرستاد؛ همه‌شان رد شدند.

در بیست و چهار سالگی هنوز داشت با مقرری هفته‌ای پنجاه دلار دولت سر می‌کرد که تصمیم گرفت نمایشنامه بنویسد. دوره‌ای هر روز صبح پا شد و تا بعد از ظهر کار کرد، بعد هم تا آخر شب می‌نشست پای تلویزیون به دیدن سریال‌های شبکه‌های مختلف تا برای گره‌افکنی و به جان هم انداختن شخصیت‌ها، ایده بگیرد.

نتیجه اینکه ظرف نه ماه، هفت نمایشنامه نوشت؛ از یکی‌شان راضی نبود اما شش‌تای باقی در همین مدت کوتاه بدل به کلاسیک‌های تئاتر انگلستان شده‌اند و دست‌کم اولی‌شان، «ملکهٔ زیبایی لی‌بین» از بهترین نمایشنامه‌های همهٔ اعصار خوانده شده.

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصر به فرد از نمایشنامه‌هایی است که یا تازه‌حال به فارسی ترجمه نشده‌اند و یا ترجمهٔ مجدد نمایشنامه‌هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمهٔ دوبارهٔ آنها حس می‌گردد.

| نشر بیدگل |



| Bidgol Publishing co. |

|| ISBN: 978-622-6401-01-2 |



| قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان |

| تصویر روی جلد:

Jim Broadbent (Hans)
in "A Very Very Very Dark Matter"
at the Bridge Theatre, 2018.
Directed by: matthew Dunster
Photo: Manuel Harlan